

تحقیق: دکتر سید امیر حسن عابدی
استاد دانشگاه دهلی

عِصْمَتِ نَامَہ

یا

داستان لورک و مینا

تنظیم و ترتیب: مرکز تحقیقات زبان و ادبیا فارسی
درمہند

مشخصات کتاب

نام	: عصمت نامه یا داستانِ لورک و مینا
تحقیق	: دکتر امیر حسن عابدی
تنظیم و ترتیب	: مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی
صفحات	: ۶۶
جاپخانه	: پرنس سیت، نوئیدا، یوپی (هند)
محل انتشار	: مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی در هند — دهلی نو
تاریخ انتشار	: آبان ۱۳۶۴ هـ ش مطابق صفر المظفر ۱۴۰۶ هـ ق
بها	: ۴۰ روپیه هندی

ای دول طو ز راه اسرار منیازی
خوای که روی به عشق منیازی

اول از صفاء و صبر منیازی
پس در راه عشق منیازی

پیشگفتار

فرهنگ هندوستان از لحاظ داستانها و افسانه های اساطیری، یکی از غنی ترین کشورهای جهان است. صدها داستان و افسانه و حکایت از عهد قدیم و جدید بزبان و لهجه های مختلف رائج در هند، در این کشور نوشته و منتشر شده است. بسیاری از این داستانها به زبانهای زنده دنیا ترجمه گردیده و از این راه خدمات شایانی به فرهنگ دیگر کشورهای جهان نموده است.

پنجتنرا اولین مجموعه داستانهای شگفت انگیز از حکایات وحوش است که توسط ویشنو شرممان در زمانهای بسیار قدیم بزبان سانسکریت در هندوستان تالیف شده است. این کتاب در قرن ششم میلادی توسط بر زوپه طیب، ندیم انوشیروان، که به هند مسافرت کرده بود، از سانسکریت به زبان پهلوی ترجمه گردید.

نخستین ترجمه عربی آن توسط يك نفر ایرانی بنام ابن مقفع در قرن دوم هجری صورت گرفت و نام کلیله دمنه بر آن نهاده شد. سپس ترجمه های متعددی از عربی به فارسی بعمل آمد. آنگاه به بیشتر زبانهای دیگر جهان برگردانده شد. همانند داستانهای پنجتنرا داستان بودائی بلوهر و پوزاسف در قرن ششم میلادی از هند به ایران رفت و به زبان پهلوی ترجمه شد. سپس به زبانهای سریانی، عربی، حبشی، یونانی، لاتینی و فارسی دری و زبانهای دیگر جهان ترجمه گردید.

اکبر پادشاه گورکانی هند (۹۶۳ — ۱۰۱۴ هـ) معتقد بود که چون کتاب پنجتنرا به کرات از يك زبان به زبان دیگری منتقل گردیده لا محاله انحرافاتی پیدا کرده است. بنابر این ترجمه تازه ای از اصل سانسکریت آن کتاب بزبان فارسی لازم است. لذا به مصطفی خالقداد عباسی دستور داد که ترجمه ساده و تحت اللفظی و صحیح ترتیب دهد. او از عهده این کار برآمد و نام پنجاکیانه بر ترجمه خود نهاد. این کتاب توسط استاد عالیقدر پرفسور امیر حسن عابدی تصحیح و در سال ۱۹۷۳ م در دانشگاه اسلامی علیگروه به چاپ رسیده است. چاپ دوم همین کتاب اخیراً توسط آقای نائینی در تهران انجام گرفته است.

فارسی طی قرون وسطی در هندوستان نه تنها زبان رسمی کشور هند بود بلکه ترویج این فرهنگ را نیز بعهدہ داشته است. این زبان شومین با ترجمه افسانه ها و داستانهای بی شمار هندی به نثر و شعر، خدمات بزرگی به فرهنگ هر دو زبان انجام داده است. و از این طریق دایره داستانها را وسیع تر ساخته و آنها را از فضای محدود زبانهای هندی و لهجه های محلی بالا برده و از طرفی فرهنگ فارسی را با افکار هند و آن آشنا ساخته است.

اولین شاعر بزرگ فارسی از سرزمین هند، امیر خسرو دهلوی، داستان عشقی خضر خان و دول رانی را نظم کرده است که بعداً به عشقیه و یا دول رانی خضر خان شهرت یافت.

پس از آن محمد صابر علا احمد حسن، معروف به اختسان، داستان هندوئی را که درباره عشق شاه کشور گیر با شاهدخت مُلک آراء نقل می کردند، بنام بساتین الانس به نثر در آورد.

ضیاء الدین نخشبی افسانه قدیم معروف به طوطی نامه را نوشت که پنجاه و دو افسانه از يك طوطی میباشد. فیضی در عهد اکبر شاه افسانه نل ودمیانشی را به نام نل دمن در مثنوی فارسی منظوم ساخته و عبرتی عظیم آبادی آنرا در سال ۱۲۴۷ هـ به نثر فارسی برگردانده است. همچنین فیضی کتا سریت ساگر (اقیانوس افسانه ها) تألیف سوما دیوا، را که مجموعه حکایات میباشد، به فارسی در آورد. این کتاب توسط پرفسور عابدی تصحیح گردیده و هم اکنون در دانشگاه اسلامی علیگره زیر چاپ است.

ملا عبد القادر بدایونی و چند دانشمند دیگر با کمک دیوی برهن، مهاباراتا را به عنوان رزم نامه بوجود آوردند. و در سال ۹۹۵ هـ (۱۵۷۸ م) ابو الفضل وزیر اکبر شاه مقدمه مهمتی بر این کتاب نوشت و فیضی برادر ابو الفضل و ملک الشعراء دربار اکبر شاه، قسمتی از این کتاب را تزیین کرد. این کتاب توسط استادان فن چندین بار به فارسی ترجمه شده است.

ملا عبد القادر بدایونی داستان رامایانا نوشته والمیکی را به نثر فارسی ترجمه کرد. که متأسفانه این ترجمه مفقود الاثر است. ~~ملا~~ همچنین سنکاسن بتیسی یا سینها سنا دواتریم، یا ویکرام چاریتام یا حکایات راجه و کر مادیتا را به فارسی ترجمه کرد و آن را خرد افزا عنوان داد.

ملا شیری هری ونش، نوشته ویاس را که حاوی شرح زندگانی کرشنا میباشد، در عهد اکبر شاه به فارسی ترجمه کرد و آن را هرینس نامید. لپلا وچنیسر ویا کونرو وچنیسر در سال ۱۰۱۰ — هـ (۱۶۰۱ م) توسط ادراکی بیگلری به فارسی ترجمه شد وچنیسر نامه نام گرفت.

در زمان اکبر شاه حیات جان باقی کولانی، برای اولین بار داستان هیر وانجا را که یکی از مهمترین داستانهای پنجاب میباشد نوشت. نویسندگان دیگر، همین داستان را به نامهای گوناگون مانند افسانه دلپذیر، قصه عشقیه پنجاب و قصه هیرو ماهی برشته تحویر در آوردند.

سید شاهی، داستان حقیقی عشق برادرش سید موسی با موهنی را به فارسی منظوم کرده و این مثنوی را دلفریب نامید. ملا محسن فانی کشمیری بعداً این داستان را به شعر در آورد و آن را مثنوی ناز و نیاز نامید.

باز در همان عهد اکبر، ملا نوعی خبوشانی، مثنوی سوز و گداز را نوشت و در آن بیان کرد که چطور اکبر شاه سعی کرد در لاهور يك زن جوان بیوه سنی (خود سوزی زنان بعد از مرگ شوهر) نکند، ولی موفق نشد.

داستان پدمات که در اصل يك افسانه عامیانه هند میباشد، پس از تصرف علاء الدین خلجی (۶۹۵ — ۷۱۵ هـ) بر قلعه چتور مقبولیت عامه بدست آورد. این داستان توسط اشخاص زیادی به شعر و نثر ترجمه گردید. که بعضی از آنها عبارتند از رت پدم، شمع و پروانه، پدمات ذاکر، بوستان سخن، هنگامه عشق، تحفة القلوب.

میر محمد کاظم حسینی متخلص به کریم که از ملا زمان عبد الله قطب شاه (۱۰۲۰ — ۱۰۸۳ هـ) بود داستان کامروپ و کام لتا را به فارسی ترجمه کرد و عنوانش را قصه کامروپ و لتا گذاشت. این داستان را دیگران هم به فارسی نقل کرده اند که بعضی از آنها بدینقرار است: دستور همت، قصه کامروپ، قصه کلا کام.

مجموعه ای از داستان های اخلاق به نثر فارسی در دست است که معدن الجواهر نام دارد. این داستانها را مولانا طرزی در سال ۱۶۱۶ م جمع آوری کرده و به جهانگیر پادشاه گورکانی (۱۶۰۵ - ۱۶۲۷) منسوب کرد.

سستی و پتون بهترین داستان سند است که پیش از عهد شاه جهان (۱۶۲۷ - ۱۶۵۸ م) به سلك تحویر در آمد، سپس به نظم و نثر تنظیم گردید. از آنجمله، زیبا و نگار، دستور عشق، نامه عشق، شاهد ناز، قصه پتون و سستی، مهر و ماه را میتوان نام برد.

در سال ۱۶۶۸ هـ شاه عنایت الله کنبو، بهار دانش را که مجموعه ای از داستانهای هندی است تألیف کرد و این اولین کتابی است که نویسنده آن توانسته است، قصه های مختلف عامیانه را در سراسر هند جمع آوری و به فرهنگ فارسی اضافه کند. شاه منجن داستان منوهر و مد و مالتی را بزبان هندی نوشت. شاعری نامعلوم این داستان را در سال ۱۰۵۹ هـ به نظم فارسی در آورد. مهر و ماه، قصه مد و مالت، نقل و صها از نامهای دیگر این داستان است.

در عهد عالمگیر (۱۶۶۸ - ۱۱۱۸ هـ) رمان سانسکریت بنام مادوانالا و کاماکاندالا توسط حقیریه منظوم شد.

در سال ۱۰۹۸ هـ منوهر داس گجراتی، داستان میکا و منوهر را به فارسی نوشت. محمد اکرام کنجاهی متخلص به غنیمت در سال ۱۰۹۵ هـ مثنوی نیرنگ عشق را به نظم در آورد.

باضعف روز افزون پادشاهان گورکانی زبان فارسی نیز در هندوستان آهسته آهسته امتیاز و مقام برجسته خود را از دست میداد. با این حال بازهم داستان نویسی راه خود را در هند ادامه داد. داستان میزرا و صاحبه که يك داستان معروف پنجابی است، در سال ۱۱۴۵ هـ بوسیله شاعری فارسی گوی بنام تسکین با نام شمع محافل معروف گردید.

در سال ۱۱۵۶ هـ میر شمس الدین فقیر، منظومه تصویر محبت را که حاکی از قصه راجند می باشد نوشت.

داستان سوهنی و ماهیوال داستان دیگر پنجابی، در سال ۱۲۵۶ هـ برای اولین بار توسط صالح نامی نوشته شد. سپس چندین نفر آن را به نظم در آوردند: ارزنگ چین، قند لذت، نام دو مثنوی این منظومه می باشد.

در مقابل داستانهای بهار دانش که در آن زنان به عنوان مظهر بی وفائی و خیانت توصیف شده اند، مولوی غلام حضرت علوی متخلص به ساحر، در سال ۱۲۶۴ هـ در لکنهو طراز دانش را نوشت تا از وفاداری و شرافت زنان تصویری نشان بدهد.

پس از آن مثنوی بخت سینک پسر شتاب رای، يك افسانه هندی به فارسی ترجمه کرد و آن را عجائب المخلوقات یا شبستان عشرت نام گذاشت. عزت الله بنگالی، داستان هندی گل بکاولی را برای دوست خود نثر محمد نقل کرد و در سال ۱۱۲۵ هـ آن را پایان رسانید.

علاوه بر داستانهای فوق الذکر، تعداد زیادی داستانهای دیگر بزبانهای سانسکریت و هندی که بفارسی هم ترجمه شده اند وجود دارند که بخاطر اختصار از ذکر آنان خود داری میشود.

یکی از شاهکار های ادبیات فارسی در دوره جهانگیر، پادشاه مغولی هند داستان مینا و لورک میباشد. این داستان در ابتدا مولانا داوود در زمان پادشاهان تغلق به نظم هندی در آورد و نام آن را چندانین گذاشت. بعد از او نویسنده دیگری بنام سادان، قسمت دیگر این داستان را به عنوان میناست تکمیل نمود. شیخ عبد القدوس کنگوهی، چندانین مولانا داود را بسیار دوست میداشت و خود آن را به فارسی منظوم کرد. این اثر کنگوهی امروز وجود ندارد.

در سال ۱۰۱۶ هـ شاعری بنام حمید کلانوری این داستان را دوباره به نظم فارسی کشید و نام آن را عصمت نامه گذاشت. گرچه این کتاب به ظاهر در زمره کتابهای عشقی و افسانه های خیالی به نظر می آید ولی نباید آن را با دیگر داستانهای که بدین منظور نوشته شده اند برابر دانست. عصمت نامه کتابی است که در بردارنده مطالب اخلاقی، عرفانی و اسلامی میباشد. سر آینده این منظومه همانند مولانا رومی داستان خود را بطور تمثیل آورده و از آن هدف عالی و روحانی در نظر داشته است. لورک جمال و مینا را روح و ساتن را ابلیس و دلاله را نفس سرکش، معرفی کرده است. اساس این کتاب برپایه دو کتاب خطی که یکی در دانشگاه اسلامی علیگره و دیگری در کتابخانه ادنبرا است گذاشته شده است ولی هنگام فراغت از حروف چینی اطلاع یافتیم که نسخه خطی دیگری از این کتاب در کتابخانه سالار جنگ حیدرآباد موجود است که در چاپ دوم از آن استفاده خواهد شد.

مرکز تحقیقات زبان فارسی در هند برنامه مفصلی جهت تصحیح، تنظیم و چاپ متون و مآخذ برجسته و با اهمیت کتب خطی فارسی که در کتابخانه های هند موجود است و تاکنون به چاپ نرسیده است، دارد. این مرکز ابتدا تصمیم داشت، کتاب ادبیات باز یافته، گرد آوری استاد عابدی را به چاپ برساند، ولی قبل از آن عصمت نامه را که همین استاد از چندی پیش آن را ترتیب داده بود، بایک تجدید نظر مختصر به چاپ رساند. اینک این کتاب در اختیار دانشمندان و ادب دوستان گذاشته میشود.

امید است که استادان دانشمند هندی، در انجام بقیه برنامه های آینده، مرکز تحقیقات زبان فارسی در هند را یاری دهند تا بتوانیم از گنجینه های پر بار ادب فارسی استفاده بیشتری به دانشدوستان برسانیم.

ومن الله التوفیق

مدیر مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی در هند

«خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران»

(دهلی نو)

الرفعت آدمی از همه مرتبتها است
در محل وجودها عاقل است

جف است که فاعل عاقل انسان
در دوره ظهور و باطن عظیم

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

ادبیات فارسی که قریباً در هند رواج داشته در حفظ داستانهای این کشور کمک بسیاری کرده است. یکی از این داستانها 'مینا و لورک' و یا 'مینا و سنان' نام دارد. این داستان، اول در عهد پادشاهان تغلق توسط مولانا داؤد بصورت شعر هندی تنظیم شده بود. مؤلف منتخب التواریخ درباره این نظم میگوید: «در سنة الثمن و سبعین و سبعة مائة، خاتمههای وزیر، وفات یافت. پسرش جوانانه نام بهمان خطاب خطاب گشت. و کتاب 'چندان' را که مشنوی است بزبان هندی در بیان عشق لورک و چندان نام عاشق و الحلق بحلی حالت بخش است.

مولانا داؤد بنام او نظم کرده و از نهایت شهرت در این دیار احتیاج تعریف ندارد. و معلوم شیخ نفی الدین واعظ ربانی در دهلی بعضی ابیات تفسیری او را بر منبر میخواند. و مردم را از اشتیاع آن حالت غریبه روی میداد. چون بعضی اعاضل آن عهد شیخ را پرسیدند که سبب اختیار این مشنوی هندی چیست؟ جواب داد که تمام آن حقایق و معانی فوقی است. و موافق به وجدان اهل شوق و عشق. و مطابق بعضی از آیات قرآنی. و خوش آوازان هند حالا هم سواد خوانی آن حید دها مییابند. بر خلق این نظم، لورک، مینا زن خود را رها کرده و به چندان دل باخته بود. پس از این شاعر دیگر بنام 'سادن' قسمت دوم داستان را بنام 'میناست' نوشت و گفت که سر نوشت مینا به کجا انجامید و چگونه دلالت محبت سعی کرد که او را و دار نماید تا شوهر خود را فراموش کند. و روزگار خود را خوش بگذرانند و چگونه او زیر بار نفرت و گفته های او را ندیده گرفت و در حفظ نجات خود کوشید.

در زمان سلطنت جهانگیر^۱ شاعری بنام حمید در سال ۱۰۱۶ هجری ۸ / ۱۶۰۷ میلادی این داستان را به نظم فارسی در آورد.

در سال سعید و ماه مسعود تاریخ هزار و شانصد و زده بود
و آنرا عصمت نامه خوانند:

روزی که شد این مقاله مرقوم بر عصمت نامه گشت موسوم
که چنین آغاز می گردد:

ای گنج نهان یرده غیب اسم تو طلسم گنج لا رب
شاعر در مدح خدا، رسول، جهانگیر و هند، چنین می فرماید:

ذرات دو کون را خیر شد هر ذره بشوق جلوه گر شد
آخر بجهان ظهور کردی تاریکی کفر دور کردی
چون دور شه نشسته جهان شد دنیای کهن ز سر جوان شد
هند است و ملاحیت و ظرافت هند است و نزاکت و لطافت

حمید از داشتن وطنی چون هند افتخار می کند و عقیده دارد که زیبایی زنان هند با کشورهای دیگر فرق می کند. و تئیکه مردم از حسن زنان ایران و عربستان تحسین می کردند، حمید زیبایی دختران هند را توضیح میداد. نیز وی زیبایی مینا را بیان و او را به لیلی و شیرین و علیرا تشبیه کرد:

گفتند که لیل از عرب بود و زینب^۲ حسن متعجب بود
گفتا دگتری که حسن شیرین بد رشک نگار خانه چیس
گفتا دگتری که بود علیرا در حسن وصف عروس زیبا
من نیز در محسن گشادم شرحی ز عروس هند دادم
در حال رخشن بکنن تامل و نیز میه نشسته بر گل

شیدن داستان مینا آنقدر در مردم تأثیر بخشید که از شاعر تقاضا کردند که آنرا به نظم فارسی در آورد:
گفتند همه که باریک الله کردی ز عروس هند آنگاه
آیا چه شود اگر یکوشی او را بختی نظم پوشی

مینا دختر یکی از پادشاهان هند بود. لورک شوهرش او را ترک کرده دنبال زن دیگری که نامش (چیتلا) بود رفت. از اینکه از شوهرش جدا شده بود (مینا) گریه و زاری می کرد. در همین موقع مرد جوان دیگری نام سائن دلیاحه (مینا) شد و چون نمی توانست مکتوبات فنی خود را مستقیم به سائن بگوید. دلاله ای را با دادن بولی تعلیم نمود و از او قول گرفت که مینا را برایش بیاورد. دلاله نزد مینا رفت و علت نارا حشیش را وارزید:

پژمرده چرا شده گل تو بیستاب چراست منیل تو
در گوش تو نیست گوشواره از پهلوی مه چه شد ستاره
چون بر سر توست سایه باب عیش و طرب و نشاط درباب

و مینا هم بیان نمود که چگونه شوهرش او را رها کرده و چنین مصیبتی را برای او بوجود آورده است:

باب من اگر چه شهر یار است باشاهی او را چه کار است
بودم من و شوهری هوسا ک لورک نامی جوان بیبناک
چون دید میان ما قران را دل سوخت ز رشک فرقان را
دل داد به عشق نازنینی چانده لقبی قمر جبینی
در جلوه گری چرا در آیم بی او به که زیب خود نمایم
آری روش فلک چنین است که بر سر مهر که بکین است

یکی از مختصات ادبیات هندی به نام 'باراماسی' می باشد. یعنی زن باستی در برابر جدایی از شوهرش عکس العمل خود را در تمام دوازده ماه و سه فصل باران و زمستان و تابستان نشان دهد. حمید بطرز شاعرانه بیان کرده است که چگونه در تمام این مدت دوازده ماه دلاله نزد مینا رفته و در صدد برآمدن است که او را ترغیب به فراموش نمودن شوهرش نماید و سائن را بپذیرد. اما موفق نشد و مینا عهد خود را با شوهرش فراموش نکرد. در نشان دادن تابستان و باران و زمستان و همچنین بهار و خزان، شاعر کوشیده است تا وضع آب و هوای هند را بخوبی مجسم نماید. وقتی که بهار فرا رسید:

ترگس بگرفت جام یاده بر دست به پیش گل نهاده
لاله که در آتش وفا سوخت فانوس بگردد گل بر افروخت
بلبل بغزل سرائی آمد صوتش بطرب فزائی آمد
زنبور سیه ز نکهت گل شد بیخود و مست همچو بلبل
بنگر به شکوفه ها دهانش پان^۲ خورده سرخ شد لبانش

دلاله پیش مینا رفت و از او خواست که لورک را فراموش کند و عاشق دیگری را بپذیرد:

گلها بشکفت گونه گونه هر گل ز گل ارم نمونه
تو نیز شکفته باش چون گل در تاب مرو جو جعد منیل
جام می خوشگوار در کش در خرمین عاشقان زن آتش

بگر که چگونگی گله‌اندازی
خوشم بگفت آری یار جان
ولی مینا این تقاضا را نپذیرفت

آن کس که براه عصمت آید
آتش رزم اندر آن زن مت
پیوسته یکی است در ضمیر
ای دل بزه و فساد قدم زن
نابینان فرارید:

خورشید فلک شده دگر یار
مدوزخ ز حرارتش امثال خواست
ودلالت گفت:

از گرمی عیش نو عروسان
ایشان به نشاط و کامرانی
اما مینا باز هم جواب دارد:

شوی من اگر ز دیده دور است
ای دل بفراق دوست خو کن
و فیکه موسم باران شد:

از ناله رعد ناله زن شد
تک از اثر شراب انگور
کرد انبه ز شیو کوزه‌ها پر
دلالت گفت:

هر لاله رخی زمی پرستی
ایشان به نشاط و عیش و عشرت
تنهایی و شوهرت نه نزدیکی
رو دامن مومنی بدست آر
مینا جواب دارد:

روزی که به خانه شوم آید

هنگامی که زمستان آمد دلالت تقاضای خود را تکرار نمود:

هر لاله رخی عروس رعنا
سرما به لحاف پر نگردد
نی صحبت وصل یار جانی
عمیری است که بمانن وفا کوش

جا ناحیه در کمال یاران
تا عمر بشوق بگذرد

یکی دل صوی شهوش گرامد
کو دل و یکی به دیگری بست
با این رزم و بهیچ
پیوسته از مهر دوست دم زن

همچون دل عاشقان شور یار
از آب حیات گردد بر خواست

آتش فطرت به خرمین جان
محظوظ ز دولت و جوانی

نقش رخ او بدل هنوز است
محنت طلب و غم آرزو کن

با ناخن برق مینه کن شد
شد یخود و سرگران و غم‌خور
فا فتح عینیک فیه وانظر

چون چشم بشان نمود مستی
نو مانده اسیر کنج محبت
باران و شب میاه و تاریک
تا بخشدت انس در شب تاریک

آندم سرطیان خوشم نماید

با شوهر خود زرم سرما
نی یار غمش عدم نگردد
زمن ماه چگونگی بگذرانی
از باده شوق نست مدهوش

آیا چه شود که نگاه گاهی در محبت خود دهش راهی

وینا گفت:

از سردی و گرمی الم نیست جان که نه شوهر من آنجا است
نزد من از این دو چیز کم نیست آتش زخم از بهشت اعلی است
و قتی که بخوان آمد دلالت داد:

گشتند بهشتیان هم آغوش افسوس که در غم نهائی
کردند غم جهان فراوش در باب زمان وصل صائن

اما مینا جواب داد:

گر عشق دروغ و زخم ای زن آفتاب وارد برج است شد:

از سبزه زمین آسمان شد در وی لب کنگ کهکشان شد
و دلالت پیش مینا آمد و گفت:

عشرت بفراق جاودان رفت اما او قبول نکرد:

دینم زگنه تپاه گردد روی عملم سیاه گردد
آفتاب وارد برج سبزه شد و دلالت نیز نصیحت را شروع کرد:

خود را تو چرا هلاک سازی بر خیز و در آیه عشق باری
وز وصلت مهربان جویی در باب بکام دل یقینی
اما او جواب داد:

با یار خوش است عیش و عشرت عشرت نجر او بود مصیبت
و قتی که آفتاب داخل برج میزان شد دلالت پیش مینا رفت و گفت:

هر کس بحبيب خود به خلوت انـدر طرب و نشاط و عشرت
لیکن تو ببرد و غم فـریبی از عشرت و عیش بی نصیبی
تو هم پیر از عیشش دل پیوند وفا و مهر بگسل

وینا جواب داد:

خاك من درست پيمان آلوده شود بلوث عصيان

مد رخنه بود بكار ديم باطل شود و نه بقم

آفتاب وارد برج عفت شد و دلاله به مينا اصرار کرد:

روی تو که بود ارغوانی گشت از غم حجم رغبانی

افسوس که زرد شد بهارت افسوس که شد ر دست کارت

یوسف صفتی جوان وزیبا زود آر بدست چون رلیحا

اما او باز هم قبول نکرد که نصائح او را بپذیرد:

من باخته ام باو سر خویش تن در ندهم به هر بد اندیش

آفتاب وارد برج جدی شد و دلاله باز به مينا اصرار کرد که شوهر خود را فراموش کند:

هر گز زین راه وصل یاران بیرون نروند گلم نذاران

اینها همه در مقام شادی لیکن توبه رخ و غم نهادی

سر رشته عیش و کامرانی از کف مگزار تا توانی

اما او کار کان رد کرد:

هجروی اگر چه دلستان است خوشتر ز وصال دیگران است

آفتاب وارد برج حوت شد و دلاله به قرار سابق نزد مينا آمد و باز نصیحت کرد:

نازك بدنسان و لاله رویان گل پیرهنان و مشک بویان

از بوی بهار مست گشتند بی قید هوس پرست گشتند

اما چون مينا در وفاداری خود با برجا بود قبول نکرد:

بعد از دوازده ماه چندان چشم از جهان فرو بست و لورک نزد مينا بر گشت.

اری پس هر بخزان بهاری است پایان شب سیه بهاری است

مانند مولانا رومی و دیگران حمید این داستان قدیم را بطور تمثیل شرح داده است. منظور از لورک، مينا، ساتن و

دلاله، خدای روح، شیطان و نفس می باشد:

قصد من از این کهن حکایت وز شرح و بیان این روایت

بی دایه نه لورک و نه مينا بی ساتن عشق باز شیدا

مقصود ز لورک آن جمال است کو کاک و منزه از زوال است

روح است مراد من زمینها کو گشته بر آن جمال شیدا

قصدم چو بود ز ساتن ابلیس کو در پی روح شد به تلبیس

دلاله شناس نفس ملعون کو رهزن روح شد به افسون

در پایان این مثنوی حمید از شعرای ذیل یاد می کند:

تا مثنوی خوش نظامی است در پختگیم هزار خامی است

تا باده بود بجام جامی بی قدر بود ریم ز خامی

یا رب به مشام جان این زار یک شمع زمان ز عطر عطار

دکتر سید امیر حسن عابدی
استاد دانشگاه دهلی — هند



بسم الله الرحمن الرحيم

ای گنج نهان پرده غیب
 بر او کاشتنی قضا را
 امیرت بکلید کن یک دم
 ذرات دو کون را خبر شد
 وز کم عدم بصحن هستی
 تو بر رخ شان دری گشادی
 بر بندگی تو عهد بستند
 محمور می الست گشتند
 وز مستی آن چهاره یکسر
 اکنون که خود آن چهار بشکست
 از یهوشی آمدند با هوش
 بعضی بمقیده زبانکار
 بعضی ز معلمی ابله‌یس
 بعضی بهوای خود پرستنی
 بعضی به حماقت و جهالت
 من نیز از این میه دلام
 گشتم^۹ ز می غرور یهوش
 دی با تو چه وعده کرده بودم
 از پس که ملتوث گناهم
 دادم که گنه چه^{۱۰} عمیق است
 عمداً فکنم بجای خود را
 بانور دو چشم خویش کورم
 افسوس که عمر من تلف شد
 چون مرغ کند ز دست پرواز

اسم تو طلسم گنج لایب
 کین گنج نهان کن آشکارا
 بگشود در وجود عالم
 هر ذره بشوق جلوه گر شد^۱
 کردند همه خدا پرستی
 جامی زمی الست دادی^۲
 وان عهد یجد و جهد بستند
 یهوش شدند و مت گشتند
 در خواب شدند یار دیگر
 وان مرغ پرید از سر دست
 کردند چو ماجرا فراموش
 کردند ز طاعت تو انکار
 آموخته علم مکر و تلبیس
 عبوس ضلالت اند و پستی
 رفتند بکرو چه ضلالت
 سرخیل گروه غافل^۳ دلام
 وان عهد شد از دلم فراموش
 امروز خلاف آن نمودم
 با موی سفید رو سیاهم
 وان کس که دروختد غریق است
 وز غرق شدن تشرسم اصلا
 با روشنی خرد مستورم
 باز بچه ای بود بر طرف شد
 مشکل که کند معاودت باز

یارب که من ضعیف خسته	بشنه بکشتی شکنه
جز فضل تو کیت نا عداوتی	کز لطیف رسالدم بجائی
بر رخت و عفو خویش بگزر	وز جرم خطای بنده بگزر
هر چند که صال بر الفضولم	باری از امت رسولم

نعت حضرت خواجه کائنات صلی الله علیه وسلم^{۱۲}

ای سرور سروران عالم	مقصود توفی ز نسل آدم
زان پیش که آدم آب و گل بود	نور تو چو شمع مشعل بود
واندم که قدم نهاد آدم	از کم علم بصحن عالم
نور تو بصلب او نهادند	ز انجا در هتیش گشادند
از صلب وی آمدی در اصلاب	اصلاب بروج، تو چو مهتاب ^{۱۳}
آخر بجهان ظهور کردی	تاریکی کفر دور کردی
از مهر رخت ز دور و نزدیک	پر نور شد این جهان تاریک
شد بین سیادت تو آره	کرده سر کفر ذره ذره
والشمس کنایتی ز رویت	واللیل هم آیتلی زمیوت
انگشت تو نا رسیده بر ماه	قر صش بدو نیم کرد ناگاه
از بس که چو مه لطیف گشتی	ز افلاک چو مهر بر گذشتی
بر عرش برین قدم نهادی	نعلین در آن حرم نهادی
غیر از تو که کرد جا بکرسی	جز تو که نهاد پا بکُرسی
بیرون شدی از جهمت از آنجا ^{۱۵}	مردانه قدم زدی پیالا
وز کون و مکان برون دوییدی	در عرصه لامکان رسیدی
واصل شدی وانگهی بمقصود	دیدنی تو خود آنچه دیدنی بود
حق راز نهانی از تو نهفت	نی واسطه با تو گفتنی گفت
سری که بغیب بود مکتوب	کرد آخر کار باتو معلوم
کنجی که درین جهان ننگجد	کنجی که در آسمان ننگجد
در حوصله تو رخت آن کنج	کنجید بسینه تو بی ^{۱۶} رنج

بحری که بود سپهر اعظم
آن بحر گرفت در دلت جا
کرونی عرش خادم تست
حق وصف تو در کلام خود گفت
آن وصف که در حور نوشایند
فرش تو سرسبز سروران^{۱۷} باد
ای خواجه حمید^{۱۸} دل شکسته
آمد^{۱۹} هزار عجز و زاری
زیناری خود ز در نرانی

باشد بمشال قطره م
مانند ثمن دیون دریغا
جبریل امین ملازم تست
هر کس نشاند این گهر سفت
از دست و زبان من نیاید
نعلین تو تاج خسروان باد
کو دل به شفاعت تو بسته
سوی در تو چو زیناری
گفتم غم دل دگر تو دانی

نعت خواجه حضرت اعظم علیه السلام

ای خضر قلزم که رهنائی
چون بجزه^{۲۱} چشمه حیات است
بر خیز بظلمتیش گذر کن
پس در ره مصطفی قدم زن
کز ذات^{۲۲} قدیم حق تعالی
زان نور، وجود یافت آدم
آمد بوجدود زو محمد
کان نور در آدم از نبودی
هم فاتح خلق اولین اوست
از تخم ثمر شجر عیان شد
اظهار وجود او بدینجا
امی ودلش بعلیم روشن
از مصحف او گرفته تعطیل
نی درس شنید و نه بتدریس
محراب ملائک اب سروانش
آن ذات چو محض نور بوده^{۲۷}
بوده تنش از مگس جوده
آمد شد او به لا مکان بود
از^{۲۸} قنر رفیع او چه پرسی
زد^{۲۹} بد گهری بگوهرش سنگ
در صدف نبوت او بود

چون در ظلمات در نیایی
حلال جمیع مشکلات است
زان آب دهان خویش تر کن
وان^{۲۱} نعت بمشک بر رقم زن
شد نور محمدی هویدا
کامد ز عدم بسوی عالم
کو شد زلوی حق مؤید^{۲۲}
کی سجده ملک بدو نمودی
هم خاتم دور آخرین اوست
وز شاخ شجر ثمر عیان شد
شد باعث کسر قصر کسری^{۲۵}
اسرار نهان برو میسر
تورات وزیر و دیگر انجیل^{۲۶}
فرمود سبق به خضر و ادریس
جبریل ز خیل خادمانش
ز وعادت سایه دور بوده
کس نور و مگس بهم ندیده
ماهیت حق برو عیان بود
کوز^{۲۷} ر قدم گرفت^{۲۸} کربی
در داد بدو ز حق^{۲۹} تنگ
دوری سپهر رحمت او بود

او بود که گفتش ایسر پاك
 پكار ندیدد لوح طولان
 رهن پیش بخاتم از سلیمان
 او ساخته بی نگین و خاتم
 هر چند خلیل سفره آراست
 او رسیدی
 یوسف که بحسن بود مشهور
 موسی بمقام لن ترائی
 عیسی بدم از حیات بخشید
 او بدر حمل صحابه انجم
 او شهر علوم و چارپارش
 زان یار بود نخست صدیق
 بر سرکه بسینه نبی بود
 دیگر عمران شهی بتمکین
 در مشورت رسول صادق
 دیگر شه بر کزیده عثمان
 چون خانه ویش... بنا یافت
 چارم علی آیه ولایت
 او خود در شهر علم بوده
 صد رحمت حق نیاز شان یاد

او لاک (لم) خلقت الافلاك^{۲۰}
 کی کشتنی ازو گذشت آسان
 آورد جهان بهر فرمان
 فرمان بر خویش هر دو عالم
 لیکن نمکی ز خوان (او) خواست
 یعقوب بخواب هم ندیدی
 برده ز مه جمال او نور
 او دیدد جمال جاودانی
 از دمیش حیات او دید
 نه چرخ به بحر قدر او گم
 مانند حصار استوارش
 آن رهبر راه صدق (و) تحقیق
 با اوزنگانگی بفرمود
 که بود ستون خانه دین
 رایش بکتاب حق موافق
 آن کان حیا و علم و احسان
 نور از چراغ مصطفی یافت
 آن سرو حدیقه هدایت
 دروازه (نه کس) جز او کشوده
 بر تابع و دوستدار شان باد^{۲۱}

در مدح سلطان سریر سر افرازی ابو المظفر نور الدین جهانگیر پادشاه

بعد از صفت رسول و اصحاب
 فرزانه شهنشاه مظفر^{۲۲}
 دارای جهان بمقتل و تدبیر
 سلطان سریر سر افرازی
 تاج سر خمران عالم
 زور آور پنجه پنج دستان
 پهلوی در جسم ضرب حیدر
 آن قلعه گشای هفت کشور
 آن اختر برج شهر یاری
 والا که هر محیط شامی

گویم سخن شه ظفر باب^{۲۳}
 نوبت باو باغ شاه اکبر
 دادار جهان شه جهانگیر
 اسلام نواز شاه غازی
 روشن کن دود مان آدم
 از بخش بلند مبارستان
 بر هم زن طرح قصر قیصر
 وان ظلم گذار عدل گستر
 خورشید سپهر کامکاری
 از ماه گرفته تا بماه

هم عزت از دوست سلطنت را
هر چند خدا رسیده پاکست
سایه نبود جز او خدا را
قدرش که شیشه آسمان است
چون دور شیشه جهان شد
بر بست ز خوی آن یگانگی
از بخشش او جهان توانگیر
بخشیده جهان که بحر دُخار
از مطبخش آسمان دُخانی
عدلش جو ملک سر برافراخت
شاهان جهان کدای اویند
نو روز شد آنکه به ز عید است
نو روز نگو بهشت دنیا
دل رفعت آسمان شکسته
دل چون فلک آمد و درویش
روئی بصفای جو لیلۃ القدر
عالم نگران و شه بر اورنگ
شاهان پس و پیش حلقه بسته
نظاره کنان بی نظاره
از شادی و خرمی چگسوم
قانون (و) رباب (و) چنگ در ساز
از رود (و) رباب در ترانه
سازنده چو زهره جبینان
در بزم خلدایگان عالی
در مجلس شاه نیک فرهنگ
جز دف غورد کسی طبلانچه
صنبل که بود ز مالش از سود
نی عود که سوخت از غم یار
اسپیش که براق برق سیر است
صر صر روشی چو جنید از جای
نعل از سم او جو خسته در دو
از نعل بسی شاره ای جست

هم روشنی از دوست ملک را
او ظل خداست این چه پاکست
او سایه او شرف هما را
با عرش عید توامان است
دنیای کهن ز سر جوان شد
پیرایه بگردن روانه
وز خلش خوشش زمان معطر
زر ریز جهان که ابر دربار
خورشید میر قرص نانی
رسم سم از جهان بر انداخت
گردان همه خاک پای اویند
عیدی به ازو کسی ندید دست
انواع نعم درو مهیا
بادل چو سحاب جتر بسته
چون صبح علم زده ستونش
همیشه او بود شب قدر
صف بسته شهبان بگرد او تنگ
در حلقه ها له له نشست
سویش نگران زهر کرانه
وز عشرت (و) غمی چگسوم
هر يك بشوا کشیده آواز
موج بم وزیر شد روانه
رقصنده هزار نازنینان
جز عود که دید گوی شمالی
فریاد (و) فغان که کرد جز چنگ
نالش نکنند بجز کمانچه
نی سود ازو (دو) دیسده نمود
جز شمع که کرد گریه زار
در گرم روی بسان طیر است
از جد اید برون نه پای
بر چرخ رسیده شد مه نو
شد انجم و بر سپهر نشست

لبـلش که بجای آسمان است
 چشمانش که عین ماه (و) مهرباند
 دندان عقود (و) ناخن پا
 قیل که سیاهیش چو نور است
 گر جمله کند بدان حسامت
 فرزانه ولی بقید زنجیر
 آری مثلی زنند اغیار
 هند است و ملاح و ظرافت
 تا دور شه نگو سرشت است
 در ملککش ز قفسه غم نیست
 کس را ز کسی مزاحمت نه
 خلقی بر عیایت شه خویش
 آنانکه بنهد منکرانش
 جز در ره طعن او نیویند
 گویند ولی نه این چنین است
 شد کشور هند زان مکرم
 بطحـا وین بکشور اوست
 آهسته روای حمید هشدار
 میدان سخن بسی فراخ است
 هر چند که مدح شاه فرض است
 اوصاف شه از عدد افزون است
 در صفحه ای این ورق نگنجد
 کار تو ادای این ثنا نیست
 دستی بدعای شاه بردار
 یارب بجهان نگاه دارش

خر طوم بسان کهنکشان است
 هر دومه و مهربان مهرباند
 هست آن چو مه نو این ثریا
 شه مثل کلیم او چو طور است
 قایم شود آن زمان قیامت
 دیوانه ولی به هوش و تدبیر
 دیوانه بکار خویش هشیار
 هند است (و) نزاکت و لطافت
 معسوره هند چون بهشت است
 وزمال (و) منال هیچ کم نیست
 در خلـق بجز ملائمت نه
 خرم چو توانگر وجه درویش
 يك شمه ز کفه او نماند
 جز هند سیه دگر نگویند
 خالیست که بر رخ زمین است
 کش داد خدا سواد اعظم
 بر فضل وی این دلیل نیکوست
 یکبار عنان ز دست مگذار
 آهسته بران که سنگلاخ است
 گستاخ مگو که وقت عرض است
 وز درك دل (و) خرد برون است
 در دفتر (ی) نه طبق نه گنجد
 بس کن بس کن کش اتیانست
 در شام و سحر بگو بتکرار
 در حادثه در پناه دارش^{۳۳}



سبب تألیف این کتاب و ترکیب
این خطاب مستطاب^{۳۶}

روزی من و دوستان صادق
در انجمنی نشستیم و دیدیم
هر يك به لطیفه لب گشاده
گفتند که لیلی از عرب بود
رنگ وی اگر سیاه بودی
کگفتا دُگری که حسن شیرین
سر فتنه کشور عجم بود
گفتا دگری که بود علرا
هر کس که برآونگناه کردی
من نیز در سخن گشادم
گفتم که چه لیلی و چه علرا
کود خنجر رای هند بوده
او رابعه زمانه بوده
وز لذت دنیوی گذشته
او بی صفت (و؟) صلاحش اینست
خود کاتب صنع چند حرف
کز بینی او الف کشیده
بر پیش ابروی کشیده
ور نیک به بینی از پهنی
زد حرف از لبش شگرف!
بنوشت بروی تختیم
زلف کج او ز رشك دانست
دندان جو سین آن بت چون
چشمش که بعینه است چون صباد
بنهاد زخمال و زلف چون لام

در شیوه دوستی موافق
وز فکر زمانه رسته بودیم
بنیاد^{۳۵} سخنوری نهاده
وز نسخه حسن منتخب^{۳۷} بود
طعنه زن مهر و ماه بودی
بد رشك نگار خانانه چین
در خوی و نازکی علم بود
در حسن و صفا عروس زیبا
دل دادی و آه آه کردی
شرحی ز عروس هند دادم
از من شنید وصف مینا
با عصمت و راستی ستوده
در صدق و صفا یگانه بوده
گرد هوس و هوا نگشته
شك نیست در این سخن یقین است
در خوی او نمود الف^{۳۷}
در راست کمی کجی ندیده
بالای الف مدی کشیده
چون بینی او الف بینی
سرختی بنمود و زب اجرف
زان طره و خال نقطه و میم
بر خوی آن جمال دانست^{۳۸}
هر کس که بدهد گفت^{۳۹} یاسین
از هوره صباد میدهد یاد
از هر شکار، دانه و دام^{۴۰}

شاکرد دهان او شده میم
 در حلقه آن دو چشم شهلا
 از قامت وزلف او الف لام
 بینی چو با برانش خم شد
 زان زلف سیاه و روی خرم
 او مهر سیر دلبری بود
 سروقد اوست رشك^{۱۱} طوی
 از جوی لطافت آب خورده
 هم سرو حقیقه بنده او
 سلك در او بفـر تارك
 تا بنده چوماه کهکشانیوار
 بد حال سیه بر ابروانش
 دیوانه چشم او شد آهو
 و آن چشم که گوی ساغری برد
 از حرز نگاه آهـروانش
 جان در تن شیر می گذارد
 زلفش که بلای جان مار است
 چاه ذقنش که بی تکلف
 هر دل که نظر کند در آن چاه
 زلف از نه بلوریش رسا مند
 زان زلف بنفشه منفعل شد
 جعدش چو شده به مشک ساق
 چشم سیهش بسحر (و) جادو
 در حال رخس یکن تأمل
 سبب ذقنش چو عین زیب است
 از حسرت آن دهایی گلگون
 رویش ز دو زلف بست پرده
 یا بلر منیر از خسف شد
 در کف ز حنا نگار بسته
 لیلی اگر^{۱۲} آن دو زلف شبگون
 علرا اگر آن عذار دیدی
 شمعین اگر آن لب شکر بار

وز تنگی او گرفت تعلیم
 آورد پدید عینک از ها
 وز میم دهان رسد با تمام^{۱۳}
 زو سورفون^{۱۴} والقلـم شد
 واللیل نوشت والضحی هم
 دیوالـروی^{۱۵} او پری بود
 بر رسته زجـویسار خوی
 وز سرو بخوی آب برده
 هم بسته غلام خـده او
 آن هیچو کواکب مـبارك
 ظاهر شده در دل شب تار^{۱۶}
 زاغی که نرسد از کانش^{۱۷}
 زان رو رود از جنون مهر سو
 جان و دل و دین سامری برد
 وز مهر کان ابرـوانش
 زورش دل زهـر آب سازد
 زومار سیه برینهار^{۱۸} است
 گم گشته درو هزار یوسف
 یخود فتد انـلرو بنا گاه
 بیرون شدن او کجا تواند
 سر پیش فکنده و خجل شد
 خون دل نافه خطائی
 سومه بر ز چشم آهو^{۱۹}
 زنبور سیه نشسته بر گل
 آسیب (و) بلا و رشك سبب است
 شد غنچه کیله^{۲۰} را جگر خون
 يك مه ز دو شب طلوع کرده
 یا مهر ز ابر منکشف شده^{۲۱}
 بازار بنان چین شکسته
 دیدی بشدی بنور بخون
 بی علر بخدمش رسیدی
 دیدی به مراد خویش یکبار

فرمود صفت شدی بلا بین
 بستی^{۵۵} چوئی شکر کمر را
 مجموع صفات او نه اینست
 شرح صفات^{۵۶} ز سینه تا پا
 پوشیدن^{۵۷} بیشتر بر عقیقه
 الققه چو دوستان جانی
 از بند^{۵۸} صفات حسن مینا
 گفتند همه که باریک الله
 آیا چه شود اگر بکوشی
 تاه^{۵۹} در جالش از سر نو
 من نیز به خود قرار دادم
 زان درج در صفات چیدم
 چون او در نظم من^{۶۰} پیوسته
 عصمت بحال نادر افتد
 مینا که صفا زمه ریخته
 پیرایه حسن و عصمت آمد
 روزی که شد این رساله مرقوم
 یا رب به نیی و آل اطهار

دادی به لبانش جان شهین
 خدمت بنمودی آن شکر را
 بلك اینهمه وصف کمتر (بین) است^{۵۲}
 يك نكته دیگر نگویم اصلا
 به زان نکه بر آید از ثقیفه
 شاهان سریر نکتہ دانی
 کردند بگوش هوش اصفا
 کردی ز عروس هند^{۵۳} آگاه
 او را بخی نظرم^{۵۴} پوشی
 گیرد چون مهر آسمان^{۵۵} ضو
 قفل از درج دل گشادم
 در رشته نظم در کشیدم
 حسش ز یکی هزار گردید
 در این دو وصال نادر افتد
 موصوف بهر دو وصف بوده
 سرمایہ حسن و عفت آمد
 بر عصمت نامه گشت موسوم
 در پرده عصمتش نگه^{۵۶} دار^{۵۷}

ذکر عاشق شدن ساتن بر جمال مینا و آگاهی دادن دلآله را از حال خویش^{۶۲}

راوی سخن گذار صادق
 ساتن نامی جوان فی باك
 از کش مکش زمانه رسته
 خود را زغم جهان رها نموده
 بسیار کشیده درد دوزی
 از قید جهانیان رسته^{۶۵}
 جان داد بهر ماهروییان
 روزی به هوای روی مینا
 مینا بتن چونق^{۶۴} خام
 ساتن چو بدید روی آن ماه
 شد شیفته رخس^{۶۸} چو ماهش
 بیهوش شد وزها در افتاد
 عقلش ز دماغ رفته بر باد

فرمود که در زمان سابق
 و نیر ره^{۶۳} عشق چست و جالاک
 در کوچۀ عاشقی نشسته
 در مکتب عشق درس خوانده
 وز دهر چشیده گرم و سردی
 در کوی محبت آرمیده
 دل بسته بزللف مشکبویان
 کرد او گزری بکوی مینا^{۶۶}
 جا ساخته بود بر لب بام
 از جان بکشید^{۶۷} آه جان گاه
 دل بست بطره^{۶۹} سیاهش
 دین و دل و جان يك نظر داد
 در خرمن صبرش^{۷۰} آتش افتاد

از بدر رخس هلال گشته
 دل در تنش^{۷۱} از فراق خون شد
 چون صفت از فراق لیل
 فرهاد و ش آن اسیر غمگین
 هر چند که اشهب هوس راند
 وز باغ وصال گل نچیده
 در کوی وفا بان سائن
 القصه چو آن جوان شیدا
 رفت از در غم بنزد زالی
 بی غلط آفت و بـلائی
 دادی ز فرب و حیل ساز
 هر گه در ساحـری گشادی
 سا تن غم دل ز زال تنهت
 کای مرهم ریش سینه چاکان
 مینا بکر شمه های شیرین
 چشم سیهش^{۷۸} ببرد^{۷۸} خوابم
 دل خون شد و هوش رفت (و) جان کاست
 عشق رخس آتش بر افروخت
 اکنون که قتاد طشم از بام
 بر خیز و برو بنزد مینا
 اول بر سیش^{۸۲} پیا پیوسی
 یک ره دل نازکش بدست آر
 رو به صفت بحیله^{۸۳} پرداز
 آن آهو اگر بمن شود رام
 چون زال شنید^{۸۴} مژده زر
 اینک روم و بحیله چید
 شطرنج حیل ییازم آخر
 رفتن دلاله به نزد مینا و رام ساختن او
 دلاله گلفروش غلار
 خود را به حلّ حیل آراست
 رفت^{۸۶} از سر^{۸۷} مکر سوی مینا^{۸۸}
 با مدحت او زیـبان گشاده

وز ناله تنش چو نال گشته
 وان خون زدیده اش برون شد
 از دیده روانه ساخت^{۷۲} سیلی
 کنده دل خود ز جان شیرین
 در راه وصال تشنه لب ماند^{۷۳}
 خـلری ز غمش بدل خلیده
 پا مال رهش شده بسا^{۷۴} تن
 نومید^{۷۵} شد از وصال مینا
 فرهاد کـش و حیل سگـالی
 تارک دلی^{۷۶} صفـا غـمائی
 با روبه حیل ساز بازی
 در آتش و آب صلح دادی
 سر بر قدمش نهاد و می گفت^{۷۷}
 در مانده جان درد ناکان
 برد از دل ما قرار و تسکین
 زلف کج او ریود^{۷۹} تالم
 شرم و خرد و قرار برخاست
 خشک و ترم از حرارتش سوخت
 رسوا شدم و خراب^{۸۰} و بد نام
 چون بنگری آن عروس رعنا^{۸۱}
 و آنکه بقرب و چاپلوسی
 مایل سازش بقول و گفتار
 آن آهو دست رام من ساز
 بخشم بتوسیم و زر بانم
 گفتا که محصور غم ای برادر
 چون دیو بشیشه سازمش بند
 او را بتو رام سازم آخر
 رفتن دلاله به نزد مینا و رام ساختن او

آن نسخه مکر کرده تکرار
 گلدسته یکف گرفت و بر خاست
 چون کرد نظر بسوی مینا
 گلدسته به پیش او نهاده

مینا ز فرح چو غنچه بشکفت
 تو کیستی و چه نام داری
 مقصود تو خود در^{۸۹} آمدن چیست
 گفتا که منم چو دایه بودم
 تو طفل بدی و من بددیر
 در تربیت تو بودم ای جز^{۹۰}
 از مهر تو دیک سینه جو شد^{۹۱}
 وز دوری تو بسینه ام دل
 شوق تو مرا کنون بسویت
 صد شکر که صورت تو دیدم
 مینا چو عقیده نکو داشت
 بر خواسته و پیایش افتاد
 صد گونه بدو نموده تعظیم
 دلاله چو دید لطف واکرام
 آورد مش از فریب در دست
 چون غنچه و گل شکفت و خندید
 رو کرد دگر بسوی مینا
 طفل تو^{۹۲} هنوز ناشده پیر
 پیرمورده چرا شده گل تو
 وز بهر چه ای غزال سر مست
 بر روی تو نیست زلف طرار
 از خال برخ نه نیست داغ
 در گوش تو نیست گوشواره
 بی سرمه چراست نرگس تو
 بر فرق تو سلك^{۹۳} در عیان نیست
 این کاکلت آفت زمانه
 از بهر چه شانه ترك کردی
 چون بر سر توست سایه^{۹۴} باب^{۹۵}
 گرد سیه از بدن فروشوی
 بیرون شو ازین لباس چرکین

گلدسته گرفت وانگهی گفت
 باری یکجا مقام داری
 وین آمدنت بنزد من چیست
 پیوسته بنو چو سایه بودم
 از غایت مهر داد مت شیر
 هیچ و صدفی که^{۹۶} پرورد در
 وز شوق تو مرغ دل خروشد^{۹۷}
 گردید طپان چو مرغ بسمل
 آورد کشان کشان بسویت
 آخر به مراد خود رسیدم
 قول غلطش درست پنداشت
 پیشش سر خود بسجده نهاد^{۹۸}
 بناخت بخلعت وزرو سم
 دانست بدل که کر دمش رام
 اکنون نتواند از کفم جست^{۹۹}
 در پیرهن از فرح نگنجید
 گفت^{۱۰۰} ای بت نازنین رعنا
 رنگ تو چرا گرفته تفسیر
 بی تاب چرا ست سبیل تو
 دست تو شد^{۱۰۱} از حنا تپیدمت
 این گنج بگو چرا ست بیمار
 بی داغ چراست لاله در باغ
 از بهلوی مه چه شد ستاره
 چشم سیه است زب آهو
 شب در نظر است کهکشان نیست
 یا اعظم اسم و شانه
 دروی زجه شانه جانک^{۱۰۲} ردی
 عیش و طرب و نشاط در باب
 گلگونه^{۱۰۳} بزین به صفحه روی
 از حلقه^{۱۰۴} نو نمای تزیین

جواب دادن میا بدلاله و اظهار نمودن حقیقت حال را باوی^{۱۱۶}

آنرا که خدا بلطف و احسان
از جا نرود دلش را باغ و
مینا بحضور زال بد کیش
کای دایه مهرمان غمخوار
باب من اگر چه شهر یار است
بودم من و شوهر هوس^{۱۱۸} سالک
بودیم بهم انیس و مایسل
بودیم بهم چو شیر و شکر
یک لحظه ز هم جدا نبودیم
چون دید میان ماقبران را
تا گه فلک اشهب حسد ناخت
هر چند چه خوشه ثریا
آخر چو بنات نعش گشتیم
لورک ز محبم^{۱۱۳} چو وا سوخت
دل داد بعیش نازنینی
قطع نظر از هوای من کرد
نقد دل خود بچانده بسپرد
من مانده ام از وصال او دور
در^{۱۱۷} حسرت آن نگار سر مست
کز رنگ حنا اثر نمائده
رنگ من از آن گرفت تغییر
روی چو گلیم که بود خندان
گر سرمه کشم بچشم شهلا
ورشانه زخم بکاکل خویش
تا دست زمین بشت شوم
شوم چو زخانه رخت بر بست
جا ساختم در^{۱۱۶} دلم غم دوست
در جلوه گری چرا در آیم
تا او ز صبح گرفته سایه
آنکس که زمین رسوده صوره
در خرمن شوق^{۱۱۹} آتش انداخت

دارد نگه از بهای^{۱۱۵} عصیان
هرگز نشود ذلیل و رسوا
تقریر نموده قصه خویش
بشو سخن از من دل افکار
با مملکتش مرا^{۱۱۷} چه کار است
لورک نامی جوان بی^{۱۱۹} سالک
یک قالب و یک روان و یک دل
هم صحبت و هم زبان^{۱۱۸} و همسر
هر گز یکس^{۱۱۹} آشنا نبودیم
دل سوخت ز رشک فرقدان را
اورا و مرا زهم جدا ساخت
بودیم همیشه هر دو یک^{۱۱۳} جا
از وصلت یکدیگر گذشتیم
جان دگر آشی^{۱۱۴} بر افروخت
چانده لقبی قمر جینی
ترک من و خانه و وطن کرد
زین شهر بشهر دیگرش^{۱۱۵} برد
در کنج فراق زار و مهجور^{۱۱۶}
مالیده ام آن قمر کف دست
در دل هوس دگر نمائده
کز درد فراق او شدم پیر^{۱۱۸}
پیر مرده ز خشک سال هجران^{۱۱۹}
میلاد سر شک شوید آنرا
گردد رگ جان زنیش او ریش
خاطر^{۱۲۰} نکند بشت و شوم
از شستن رخت شسته ام دست
چون خون برک^{۱۲۱} (و) چو مغز در پوست
فی او بکوه زیب خود نمایم
از سلك درم نمائند مایه
صد غم بدلم فروده خره
یا صد غم و درد مبتلا ساخت

آن خیره که در دلم زد آتش
 دهنم نکند هر آنچه او کرد
 تا کرد فلک عداوت اظهار
 آری روش فلک چنین است

تحويل آفات در برج حمل واگامی دادن دلالة مینا را از سخن آن ماه^{۱۳۱}

چون خسرو آفتاب روشن
 بر تخت چمن بصد نجم^{۱۳۲} ل
 نرگس بگرفت جام باده
 مقامی سحاب گرد کرده^{۱۳۳}
 فراش صبا ز سحر تر
 لاله که در آتش وفا سوخت
 بر منبر شاخسار بلبل
 وز مهر دوام دولت او
 فی الحال چنار دست بگشاد
 در بندگی شه نشسته گل
 ریحان که چون حایه؟ ای نباشد
 بر جدول آب سرو آزاد
 نرگس زنی نشاط در کف
 بلبل بغزل سرائی آمد
 طاووس بر قص رفت نا گه
 زنبور سیه ز نکبت گل
 زد خنده عروس ارغوان زود
 بنگر بشکوفه و دهانش
 در صحن حدیقه جام لاله
 لاله که خط سیه نموده
 از شوق بهار فرحت آث^{۱۳۴}ار
 گویی که مگر ز قطره^{۱۳۵} در
 در صحن چمن بصرع بیچون
 بگرفت چو طوطی شکر خوار
 ازهار کو؟ تلاش هر یک
 هر باغ که در جهان شکفت است
 گلزار مگو بهشت اعلی^{۱۳۶}

با دا بزم ابد مشوش
 هر چند بزم خود نکو کرد
 شد بخت زبون و بار اغیار^{۱۳۷}
 گه بر سر مهر و گه به کین است

بر تخت حمل گرفت مکن
 بنشست بنار خسرو گل
 بر دست به پیش گل نهاده
 در صحن حدیقه آب پاشید
 انداخته فرش بار دیگ^{۱۳۸}ر
 قانوس بگرد^{۱۳۹} گل بر افروخت
 مشغول شده بخطبه گل
 شد سوسن ده زبان دعاگو
 کامین کامین بقای گل باد
 بر بست کمر چو لاله منبل
 مانند بنفشه عطر باشد^{۱۴۰}
 چون بنده بخدمت گل ایستاد
 بگرفت^{۱۴۱} بشوق چنبر دف
 صوتش بطرب قرائی آمد
 کبک از ره شوق کرد^{۱۴۲} قهقهه
 شد یخود و مست همچو بلبل
 برق^{۱۴۳}مع ز جمال خویش بگشود
 پان خورده^{۱۴۴} و سرخ شد لبانش
 پر گشت ز قطره های لاله^{۱۴۵}
 شد حقه^{۱۴۶} لعل مشک سوده
 در هر طرف شکوفه زار
 در هاون لعل آتشی^{۱۴۷} پر
 هر شاخ که داده غنچه بیرون
 برگ گل سرخ را بمنقار
 بر صورت کوئل^{۱۴۸} اندکی شک
 گرد از رخ روزگار رفت^{۱۴۹} است
 آمد ز فلک بهر دنیا^{۱۵۰}

کز بوی گل ترنج و نـارنج
 آمد بجهان هوای فردوس
 گلزار زباد نو بهاری
 شد لاله فروش فقه و دشت
 دلاله شوخ ناشکیبا
 گفت ای گل نو رسیده من
 نوروز رسیده و موسم گل
 گلزار زباد نو بهاری
 گلها بشکفت گونه گو نه
 باغ از گل ولاله و صاحبین
 گلهای شکفته دسته دسته
 تو نیز شکفته باد چون گل
 جام می خوشگوار درکش
 بر خیز و زهفت رنگ ملبوس
 بر هم بکن از لباس رنگین
 ای گل شو از من این سخن را
 گر شومر تو برفت گورو
 بنگر که چگونه گلزاران
 توهم به کف آریار جانی
 ضایع چکنی جوانی خویش
 ناکی بفراق خسته گردی
 و رخصه خوری و غم یکبار

جواب دادن مینا دلاله را

بر مشک شد این سرای سه پنج
 شد روی زمین چو بر طلاوس^{۱۳۶}
 بر شیده پرید هفتکاری^{۱۳۷}
 روح القدس آمده به گلگشت
 شد بار دگر بر در مینا
 وی روشنی دو دیده من
 شد فصل بهار و فصل^{۱۳۸} منیل
 پوشیده بهشت هفت^{۱۳۹} کاری
 هر^{۱۴۰} گل ز گل ارم غوغا
 شد رشک نگار خانه چین
 هر کس بگلوی خویش بسته
 در تاب مرو چو جعد منیل
 در خرمن عاشقان زن آتش
 در جلوه در آستان طلاوس^{۱۴۱}
 بازار نگارخانه به چین
 پرموده مدار خوشن من را
 ارم زیست مصاحب تو^{۱۴۲}
 جا ساخته در کنار یاران
 تا عمر بشوق بگلزارانی
 از پیوده رفتش یانده پیش
 از غصه بر آکه رسته گردی
 لاغر شوی و ضعیف و بیمار

آنکس که براه عصمت آید
 آنکس که ز روی ننگ و غیرت
 روز از خلل و خطا نفور است
 مینا چو شنید حرف آن زال
 از غصه بخود چو مار پیچید
 چنین ساخت به ابروان خود جفت
 کای رویه حیل ساز پر فن
 از شیوه دل صفنا نداری

کی دل سوی شهوتش گراید^{۱۴۳}
 جا ساخته در سرای عصمت^{۱۴۴}
 در شب چو در احتلام حور است
 آتش بدش فساد در^{۱۴۵} حال
 وز صر صر کین چو یید لرزید
 رو کرد بزال و انگهی گفت
 تو شرم و حیا نکردی از من
 در دیده مگر حیا نداری

حرفی که نگفتی است گفتی
تا گشته خیال (لور) یارم
با من سخن از حیل^{۱۴۸} چه گوئی
بسم به حبت یکی دل
آتش فتد اندر آن زن مست^{۱۵۱}
من سر بره یکی کشیدم
در خاطر و در دل و زبان اوست
يك دایم و جز یکی نخواهم
حقاً که از این جهان فانی^{۱۵۲}
پیوسته یکی است در ضمیرم
در ملك وجود جز یکی نیست^{۱۵۳}

رسیدن آفتاب در برج ثور و رفتن دلاله نزد مینا

چون مهر.....
باز آتش خور بتاب گشته
سرد (هیچ) نمانده خود در آفاق
گل در چمن و گیاه بصحرا
از آتش مهر گرم گشت آب
بر روی زمین ز کوهساران
بس آتش مهر گرم گشته
خلق از تف صیف و گرمی شب
گشته ز تف هوای گرم
از تاب هوای گرم و سوزان
دلاله چو مهر با دلی گرم
رفت از ره مکریش مینا
گفت ای گل باغ دلربائی
خور ساخته جا بکوچه ثور
گردید زمین ز مهر سوزان
نازك بدنمان دور آفاق
همچو گل نو شکفته حالند
هر يك زیری و شان گلچهر
در هر طرف مهر کناری
تو نیز بر بوصل نو جوانی

دژی که نه مفتشست سفتی
کاری به مصاحبی ندارم
راه غلط و خطا چه^{۱۴۹} بودی
بپیدن از دست کار مشکلی^{۱۵۰}
کو دل ز یکی به دیگری بست
وز هر چه جز اوست دل بهدم
جا ساخته در میان جان اوست
پیوسته یکی است بر زبانم
شادم به یکی دگر تو دانی
با این زیم و بر این بیم
ای اهل یقین درین شکی نیست^{۱۵۳}

و آنگاه به مهر تو زدل بست^{۱۵۵}
زو گاو فلك کباب گشته
غیر از دم سرد آه عشاق
پژ مرده شد از هوای گرم
بریان شده ماهی از تف آب
آتش بارد بجای باران
یولاد چو موم نرم گشته
چون دوز خیابان شد (ه) معذب
چون آهن تفته کوه (و) صحرا
خون شد دل لعل در ته کان
بیرون شد (ه) از لفافه شرم
نزدیک وی ایستاده بریا
وی مهر سپهر آشنائی
با خلق نمود گر میش جور
چون خورده اخگر فروزان
از غایت شوق و وصل عشاق
صندل به تنی چو گل بمالند
از تاب و تب حرارت مهر
رفته به پناه وصل یاری
خو شدار دل (و) زغم رهائی

و چشم وصال گیتی توانی	گر خور خوری با وصالی
گر شوهری وفا دهد پشت	خود را شوی از مهر ام گشت
تو نیز برغم شوهر رنگ	در دامنی عاشقی برون چنگ

جواب دادن مینا دلاله را

مینا چو شنید حرف ترویر	رنگش ز غضب گرفته تخییر
بگشاده زبان بقصد دشنام	پس گفت بدو که ای ^{۱۵۶} بلانجام
گر ^{۱۵۷} عمر بسوز رفت غم نیست	بر من ز حرارتش ^{۱۵۸} الم نیست
عشق رخ لور ساخت باکم	از گرمی مهر نیست باکم
^{۱۵۹} از تاب هو ا نیم مشوش	کی سوختنیه را بسوزد آتش
اکنون که من ضعیف و رنجور	از شوهر خود فاصله ام دور
مردم نبود ز صلال تر	دود سر از او شود فرونتس
تا جای دهد فلک بگورم	از سر نبرد هوای ^{۱۶۰} لورم
دارم بوزال او خیالی	وصل دگسزان بود ملالی
آلکی که شکار شیر یابید	بر صید شغال کی شتابید
بگذاشته خود غضنفری را	کی در نظر آورد خری را
ببیندن دل ز مهر دلدار	در عالم دوستی ست دشوار
ای دل بیه وفا قدم زن	پیوسته ^{۱۶۱} ز مهر دوست دم زن

رسیدن آفتاب در برج جوزا و آگاهی دادن دلاله مینا را از سختی آن ماه

چون پیکر خور بطلاق مینا	گورید ز مهر جفت جوزا
خورشید فلک شده دگریار	همچون دل عاشقان شرر یار
از خور کوه زمین و خاکش	تفتیده ^{۱۶۲} چو کوه های آتش
دوزخ ز حرارتش امان خواست	وز ^{۱۶۳} آب حیات گردد بر خامت
اندیشه زیم بسوز گرمیا	بر روی زمین نمی عهد یا
و ^{۱۶۴} بسا بر زمین گذارد	از تف دو صد آبله بر آرد
سک از تف مهر آب گشته	آب از همه جا سرب گشته
چشم و دل و جان چو موم بگذاخت	آهن ^{۱۶۵} از تف موم بگذاخت
گشسته کوه زمین چو دوزخ	دوزخ کند از تف وی آوخ
مغری که در استخوان شده ^{۱۶۶} جمع	رو ^{۱۶۷} سوخته چون فیلله جمع
چهل گر از فلک فروز	آب شد بر زمین بسوزش بر
در طایر و هم فی انزل یار	بر روی هوا رود پیوار

از تاب^{۱۶۸} هوای گرم فی الحال
 دلائل^{۱۶۹} پیر حیل^{۱۷۰} کوشان
 رفت از ره مکر نزد مینا
 جان و دلم از غمت هلاک است
 هر گه که کنم بتو نظاره
 شعله زنده^{۱۷۱} آتش درونم
 هر جا که مافریست مهجور
 زانجا سوی خانه شد روانه
 هر جا که عروس دلربائی است
 از گرمی عیش^{۱۷۲} تو عروسان
 اینها به نشاط کامرانی
 تو مانده به کنج هجر محسوس
 از آتش هجر و گرمی صیقل
 لورک^{۱۷۳} بتو کردی وفائی
 من بعد من دم از وفایش
 حکمی بکن ای عروس باری

بروان^{۱۷۴} صفت سوزش دل
 با سینه^{۱۷۵} هجر و دیک جوشان
 گفت ای بت نازنین رعن^{۱۷۶}
 وز درد تو سینه چاک چاک است
 گردد دل من هزار باره
 آید ز^{۱۷۷} دیده سیل خونم
 افتاده ز خاتمان خود دور
 شوی توندیده روی خانه^{۱۷۸}
 خوشدل بوصول آشنائی است
 آتش فتدت به خرمی جان
 محظوظ ز دولت و جلالی
 افسوس بر این جوانی افسوس
 جانت نری سلامت ای حیف
 تو در پنا^{۱۷۹} مهر اوچ^{۱۸۰} رانی
 خود را مکش از بی رضایش
 کارم زهی تو غمگاری

جواب دادن مینا

مینا ز کلام زال فتان
 گفت ای زن حیل ساز مکار
 شوی من اگر ز دیده دور است
 دارم^{۱۸۱} بخیشالت آشنائی
 من آتشم و دلم سمن^{۱۸۲}
 عسرم همه در فراق شو رفت
 هر چند که او جفا نماید
 با عیش و نشاط نیست کارم
 گر نیست وصال دوست دایم
 هر غم که رسد ز دوری دوست
 ای دل بفراق دوست خوکن

گردید چو زلف خود پریشان
 تا چند به من نمایی آزار
 نقش رخ او بدل حضور است
 کردم ز جها نیان جدایی
 زاتش نکشد الم سمن^{۱۸۳}
 صد شکر که از برای او رفت
 با او دل من وفا نماید
 کاری بفراق دوست دارم
 وصلم بخیشال اوست دایم
 راحت ده جان (و) غم کش اوست
 محنت طلب و غم آرزو کن

رسیدن آفتاب در برج سرطان و آگاهی دادن دلاله میا را از سختی آن ماه ^{۱۷۱}

چون یوسف مهر سر بر افراخت
بمغروب سحاب از تأسف
از ناله زعد ناله زن شد
از سر نو (و) تازه گشت غیوا؟
پوشیده ز سبز کوه و صحرا
کرمی فلک بلند پاییده ^{۱۷۵}
در ظلمت ابر نیره باران
زان آب حیات میزده تر
طاووس با ر جلوه گر شد ^{۱۷۷}
بر شاخ درخت انار چندان ^{۱۷۶}
کز خنده لبش به هم نیاید
آویخته از درخت خضرا
تاك از اثر شراب انگور
وز ضعف خمار می جو مستان
غلی که نمود خوشه خوشه
انجیر بسان شیر انگور
هر مرغ چمن به شیر انجیر
کرد آینه ز شیوه کوزه های پر
دلاله بسان ابر گریان
شد بار دگر به نزد میا
خور در سرطان عبور کرده
بگشاد هزار تیر باران
خورشید نموده بر ^{۱۸۰} فکنده
از قوس و قزح فلک امان خواست
بر اهل زمین و کوهساران
زین سهم همه "سکن" گذاران
در گردن عاشقان بی دل
نارک بدنشان و نازنینان
گشتند به خوشترین اسلوب
گاهی دهل از خوشی گهی دف
لیها به ترانه می گشایند

مهر سر ملک ملک خود ساخت
بگر بسته از فراق یوسف
با ناخن برق سینه کن شد
شد بار دگر جوان زلیخا
پیراهن سبز طوطی اما
بر روی زمین فکنده بناییده
چون آب حیات شد نمایان
چون حضر حیات یافت از سر
وز غایت شوق بی خیر شد
از غایت شوق گشته خندان
دندان زلیش جو در نماید
انگور چه خوشه ترپا
شد بخود و سر گران و خمور
زد دست بگردن درختان
زان خوشه دهد بخلق توشه
از شاخ درخت شد نمودار
چون طفل گر منه می مکد شیر
فا فتح عینیک فیه وانظر ^{۱۷۸}
وز آتش فتنه سینه بریان ^{۱۷۹}
گفت ای بدلم گرفتار ماوا
خوف هوا ظهور کرده
بر اهل زمین و کوهساران
رو کرده به پستی و بلندی
بس تیر مطیر از او روان ساخت
بگشاد هزار تیر باران ^{۱۸۱}
کردند سپر کنار باران
کردند دو دست خو حمایل
شیرین دهنان و مه چینان ^{۱۸۲}
دستك زن و بدله گو و پا کوب
نرگس صفت آورند در کف
چون بلبل مست میسرانید

هر يك ز پری و شان^{۱۸۲} مقبول
 هر لاله رخى ز می بر مى
 اینها به نشاط (و) عیش و عشرت
 اینها بوصول عاشقان خوش
 اینها بنشاط و عیش خرم
 از ناله جا نخواستن کونال
 روزت گذرد بغصه خوردن
 تنهائی و شومرت نه نزدیک
 رو دامین مونسى بدست از
 دل را به محبت کسی رسد

گذرد به شور و قص مشغول
 چون چشم بشان نموده مستی
 نه مانده اسیر گنج محبت^{۱۸۳}
 تو گشتی به بدست غم و شوش
 عمرت گذرد به محبت و غم
 افروزون شود آتش غم دل^{۱۸۴}
 شما به شعله ها خوردن
 باران و شب میانه و تاریک
 تا بخشدت انی در شب نار
 کزوری نتوان هر حفا کند

جواب دادن مینا دلالة را

مینا ز پیام وی بر آشت
 کی مکر نمای حیل به برور
 زوری که بخانه شوم آمد
 ویران شده است خانه ی او
 هر چند که میوه رنگ رنگ است
 من فالیم و روان من او ست
 تا گرد فراق او نگردم^{۱۸۵}
 تا شد غم دوست غم گسارم
 غیر از دم سرد^{۱۸۶} مردم نیست
 آهیم که بجان شمع داغ است
 جگست قد خمیده من
 کویم دوف مسینه و سالم
 تو حرف بدی مکر بکوشم
 از صحبت بد خرافی آید
 چون قطره فتد ز سرکه در شیر
 آنکس که بغیر شوهر من
 دستش جو قلم بریده بادا

چین زد به چین وانگهی گفت
 با من سخنی مگو از این در^{۱۸۷}
 آندم سر طان خوشم نماید^{۱۸۸}
 خوش ناید آب و دانه ی او
 از خوردن آن دلم به تنگ است^{۱۸۹}
 یی روح و روان بدن (نه) نیکوست
 دل از طرب و نشاط کندم^{۱۹۰}
 يك ذره غم جهان ندارم^{۱۹۱}
 کس جز غم دوست محرم نیست
 هر شب تیره ام چراغ است
 تارش همه اشك دیده من
 این است کنون سرود جانم
 من عصمت خویش کی^{۱۹۲} فروشم
 غیر از بدی و خلل نزیاید^{۱۹۳}
 ناچار رسد ز شیر تغیر^{۱۹۴}
 دستی برساندم بدامن
 جیب امش دریده بادا

رسیدن آفتاب در برج اسد و آگاهی دادن دلالة مینا را از سخنی آن ماه^{۱۹۵}

چون آهوی مهر ناکه از دیر^{۱۹۶} گردید اسیر بنجسه شیر
 کرد اسیر سیه هر طرف روی شد پیل دمان روان هر سو^{۱۹۷}

برق که بفرق^{۱۹} ابر جست است
 در عرصه دشت و قلعه کوه
 میخام نسیم اگر شناسد
 در ره گلری یاب^{۲۰} آید آنها
 از سبزه زمین چو آسمان شد
 هر سو که چو ساز نای ز شمشان؟
 گویی (که) ز سهم تیر باران
 هر برگ که بر زآب گشته
 بس کی^{۲۱}وره در چمن شکفته
 بوی خوش او شکسته غر؟
 دلآله بد بند وید خو
 کرده علم^{۲۲} فریب بهیا
 ای یاد شه دیوار خوی
 درد غم عشق و هجر جانکاه
 هر جا که عروس نازنین است
 وان زن که در این زمانه بی شومست
 کس نیست که در دلش هوس نیست
 روزت گذرد به بیقراری
 عسرت بفراق جاودان رفت
 در کنج فراق جاودانی
 از درد توام زخشم پر خون
 تا چند کسی جوانی خویش
 گر حکم کنی به لطف یاری

گوها کجکی^{۲۳} ز پهل مست است
 از بس که دمید سبزه انبوه
 هرگز گلری در و نیابد
 بیرون نتواند آمد اصلا^{۲۴}
 در وی لب گنک کهکشان شد
 گشتند غدهها نمایان
 وز جمله برق تیغ رخشان^{۲۵}
 آینه آفتاب گشته
 زو مشک بازار، رو نهفته
 بازار و مشک وانهر^{۲۶}
 از مکر چو روبه حیل ای جو
 گفت این سخن آن دغل^{۲۷} به مینا
 وی نخل قد تو رشک طوفی
 بی یار فرون شود در این ماه^{۲۸}
 با شوهر خوش همنشین است
 با شوهر دیگری شده دوست
 بی گرمی عشق چون تو کس نیست
 شهای تو بگنزد براری
 افسوس که جمله رایگان رفت
 بی یار چگونگی بگنزدانی
 سیلاب شود روان چو جیحون
 صرف از بی شوهر جفا کیش
 ییلا کنم از بی تو یاری

جواب دادن مینا دلآله را ۱۰۹

مینا چو حدیث زال بشنید
 گفت ای بفریب و حیل مشهور
 این حرف مگویه من دگر ییاز
 آنکس که بدو منی نیابد
 آنکس که دل مرا فریبید
 نزد من^{۲۹} اگر شود قهر من
 واندم که مرا به حیل سازی
 دینم زگنه تیه گردد

از غصه بخود چو مار پیچید
 وی صد قلم از ره حیا دور
 ورنه بتومی رستم آزار
 دل بستگیم بدو نشاید
 محبتی من بدو نرساند
 آلوده کند^{۳۰} چو خود یقینم
 ناگه بدیدم فریب ویکازی^{۳۱}
 روی عملم تیه گردد

یا دیک سینه اگر نشینم
در صحبت غور جنس بدکار
حظی که نتیجه اس وصال است
می گزجه لطیف و خوشگوار است
آنکس که زحظ نفس پاک است

جز جامه سیه به بر نینم
حفظ کم شود و وصال بسیار
مقرون شدم بد وصال است^{۲۱۶}
در راحتش آفت خمار است
ایلـیس بدست وی هلاک است

رسیدن آفتاب در برج سنبله و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سخنی آن ماه^{۲۱۷}

چون مهر سپهر بار دیگر
ابر از همه ملک رخت بسته
بگرفت حسام برق کنـدی
ز اطراف و جوانب آب دریا
بخشید فلک ز مهر نومی^{۲۱۹}
دلّاله پیـله خـیله پرور
شد بار دگر به نزد مینا
شد سیزه جهان جهان زراعت
بنمود زهر کنار و گوشه
هر جا که پری رخسیت طراز
هر جا که عروس ماه روئیت^{۲۲۰}
هر زن که به حسن خویش نا زد
هر سوز خوشی و عیش غوغا ست^{۲۲۱}
بشنو بدل از من این سخن را
لورک چو گرفت بر تو خرّه
در خاطر او نماند انصاف
من بعد ای چنین جفا کیش
خود را تو چرا هلاک سازی
وز وصلت مهربان جینی
چون عمر بکام دل نرانی

در خوشه چو دانه گشت مضمـر
فوس و قرح از میان شکسته
بگذاشته رعد نیز تندی^{۲۱۸}
در دامن خود کشید پا را
با شب خنکی پرور گومی
وان مکر ثما فریب گستر^{۲۱۹}
گفت ای برخی چو مه دل آرا
لی سیر میـشاش نیم ساعت
چون سلسله سپهر خوشه^{۲۲۰}
با شوهر خویش گشته دم ساز
آسوده دل از وصال شوئیت
با شوهر حویش عیش باز
جان و دل تو اسیر سوداست
مهمـل مگذار خویشـتن را
بر فرق سرت نهاده آره
تو می زنی از محبتش لاف؟
بر سر باد مده جوانی خویش^{۲۲۱}
بر خیز و بر آ به عشق بازی
دریاب بکام دل یقینی
در دست قدم^{۲۲۲} اسیر مانی

جواب دادن مینا دلّاله را^{۲۲۳}

مینا چو شنید حرف باطل
دل کـدم و سیر گشتم از سیر
تا بار نه ای خجـاب یـنـم
با یار خوش است عیش و عشرت

گفت ای یفتون خـیله کامل^{۲۲۴}
لی یار به سیر کی بود خیر
آفاق^{۲۲۵} و جهان خراب یـنـم
عشرت بخیز او بود مضیبت

آندم که بحله مقله مست
 کردد میله از گناه روم
 ما با بودم بقعر دوزخ
 لورک نهادار بفرقه م آره
 يك ذره تسم ر جا نجید
 ورفطع كند به تیغم اعضا
 وان خیره^{۲۲۹} که شد انیس شوم
 ور گیدم از بی کنیز
 خان در قدمش تشار سازم

در دامن عصمت زنده دمت
 از رو میی چگونه یسم
 آوخ ز عذاب دوزخ آوخ
 ورسازدم آره ذره ذره
 هر گز دل مبتلا نجید
 ورفطع نظیر سازم اصلا
 من از دل و جان کنیز اویم
 نا بچار ز تم دم از عزیزی
 يك ره نه هزار بار سازم

رسیدن آفتاب در برج میزان و آگاهی دادن دلآله میا را از سختی آن ماه^{۲۳۱}

چون مهر ز خوشه سیر یگذشت
 در پلکه ماه مهر انور
 زد باز هوای معتدل کوس
 گرمی ز زمانه رخت بسته
 آب از خنکی و لطف و صافی
 خور گزچه نموده بود گرمی
 عالم به نشاط مهر و سرما^{۲۳۶}
 رحبا و شتا علم بر افراخت
 وز خوف طیانچه زمستان^{۲۳۸}
 دلآله حله ساز بد کیش
 شد بار دگر به نزد میا
 زد باز هوای معتدل کوس
 هر کس که بمالم مجاز یست
 هر کس بحبیب خود بخلوت
 لیکن توبه درد وغم قریبی
 زان رو کشی از فراق سختی
 گر طالع تو خجسته بودی
 او دل ز محبت تو پرداخت
 تو هم بیر از محبتش دل
 او داد بتو و فریب بازی
 افسوس که بر آن جفا کیش
 پوش وخور و نوش پند پذیر

پا سنگ ترازوی فلك گشت^{۲۳۲}
 کافور به مشک شد برابر^{۲۳۳}
 شد ملك به خرمی جو فردوس^{۲۳۴}
 در زاویه عدم نشست^{۲۳۵}
 چون آب حیات گشت شافی
 اکنون نگرش به مهر و نرمی
 دل سرد شد از هوای گرما
 تسخیر بمالك جهان ساخت^{۲۳۷}
 خور سوی هبوط شد گریزان^{۲۳۹}
 مکاره ویر فن و بند اندیش^{۲۴۱}
 گفت ای بدو گیسوی سمن^{۲۴۲} ما
 دهر آمده جلوه گر جو طاووس
 مشغول بکار عشق بازی است
 راند طرب و نشاط و عشرت
 وز عشرت و عیش بی نصیبی
 کز روز نخست تیره بختی
 شوهر بتو پشت کی نمودی
 تنهات به کنج خانه بگذاشت
 پیوند وفا و مهر بکسل^{۲۴۳}
 هر دم تو بد وبتیش نازی^{۲۴۵}
 ضایع کردی جوانی خویش
 وز عشرت و عیش کام خود گیر^{۲۴۶}

جواب دادن مینا دلّاله را

مینا بحواب آن بد اندیش
 هر چند هوا به اعتدال است
 لورک که ز چشم من تهاان است
 جام زبلان ریخته چانه شده
 از ن چو برفت جان غمناک
 گر خاک من درست پیمان
 صد رخنه قد بکار دینم^{۲۹۸}
 چون عاقبت از جفای افلاک
 من بعد بعیش دل نیدم
 دلّاله ز پا سخش بر آشت
 کای پیش از حقیقت خاک
 از رخت خویش پر تو انداخت
 آنگه بدیدد روح در وی
 پس نشسته عشق دروی آمیخت
 القصه بدیدد گشت زان خاک
 لیکن بتفاوت مراتب
 خاکبست که بهره گیرد از خاک^{۲۹۹}
 خاکبست که بعد ذوق بسیار
 خاکبست که چون مخمرش ساخت
 خاکبست کزو بعهده سابق
 خاکبست که گشت واله خاک
 این خلق که بر تر از قیاس اند
 زان پیش که تو هلاک گردی^{۳۰۰}
 عیش و طرب از وصال احباب
 مینا چو شنید قصه خاک^{۳۰۱}
 گفت آدمی ار چه مشت خاک است
 حیف است که خاک پاک انسان

گفت ای زن حیلنه سازیدد کیش
 ای شوهرم این هوا وصال است
 من قالیم او بجای جان است
 ای جان بدلم هوس نمائیده^{۲۹۷}
 ای جان دلم فتنه داده بر خاک^{۲۹۸}
 آلوده شود بلوث عصیان
 باطل شود وتیه یقینم
 خواهشم شدیم پرو بدن خاک
 دل از طرب و نشاط کنیم
 ز آشتگی این سخن بوی گفت
 خاک است که بر وی ایزد پاک^{۲۹۹}
 خود صورت دلپذیر او ساخت
 آدم بنهاد نام آن شش^{۳۰۰}
 این باده بساغر قدح رخت
 هر گونه^{۳۰۱} هزار صورت پاک
 با رتبه لایق و مناسب
 خاکبست که حظ پذیرد از خاک
 هم خاک شود در آخر کار^{۳۰۲}
 حق پر تو ذات بروی انداخت
 معشوق بدیدد گشت وعاشق
 که غمزه و گهی فرحناک
 ماهیت خاک کم شنا مید
 فرسوده شوی و خـلاک گردی
 در یاب که فرصت است دریاب
 رو کرد بسوی زال بی پاک
 در اصل وجود ، خاک پاک است
 آلوده شود بلوث عصیان^{۳۰۳}

رسیدن آفتاب در برج عقرب و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه^{۳۰۴}

چون کردم خور ز جمع کوکب
 شد بار دگر بنقب عقرب
 سرمه ای شتبا بسان کردم
 زد نیش سم بجان مردم

زین پیش خور از چه بوده جائسوز
 هر کس بهوای خور زنده دم
 شاخ شجر از نگسرك بشکست
 بابل ز فغان نشست خاموش^{۲۵۸}
 آتش بجوهران فرح فزاشد
 گر میش که جان بتن فزاید
 دلالت به پیر زال عنایت
 شد بار دگر بنسزد مینا
 لورک ز نو قطع کرد و بگریخت
 تو در غم عشق او شادی پیر
 ایام جوانی تو بگذشت
 شد رنگ رخت مشام به
 قد تو که بود سر کشیده
 روی تو که بود ارغوانی^{۲۵۹}
 افسوس که لاله تو پژمرد
 افسوس که زرد شد بهارت
 تاکی بعنان چویر کنعان
 یوسف صفی جوان زیبا
 تا بار دگر جوانی از سر
 تا چند بزهده خشک سازی^{۲۶۰}
 از محنت زهده خشک پرهیز

محسوب جهانیان شد امسوز
 خورشید به دست گشت عالم
 گل رخت ز صحن بالغ بر ست
 آهنگ و سوا شدش فراموش
 همچو گل بار خوش نماشد
 چون آب حیات خوش نماید
 بر بست کمر ز مکر فی الحال
 گفت ای بندو زلف غم آسا
 پیوند وفا و مهر بگشاید
 بگرفت طراوت تو ز غم
 يك باره چهار تو خزان گشت
 قد تو شده کمان فی زه
 چون ابروی تو ز غم خمیده
 گشت از غم هجر زعفرانی
 غم رونق عشق خوی رخت بُرد
 افسوس که شد زدمت کارت
 ممکن سازی به کنج احزان
 زود آر بدست چون زلیخا
 یابی بوضالش ای سمیر
 از زهده در آب عشق بازی
 در عیش و نشاط (و) عشرت آمیز^{۲۶۱}

جواب دادن مینا دلالت را

مینا بجواب زال طراز
 لورک به من ارجش را نموده
 من بار دگر جز او نگویم
 او گر کشدم و کسر غوازد
 گر لطف کند رهی سعادت
 من باخته ام بندو سر خویش
 بر قول تو گر عمل نمایم
 با سفلت دین اگر دهم آن
 آخر جو خیر رسد بشوم

گفت ای زن حیل ساز مکار
 مهر خود (ش) از دلم بریده^{۲۶۲}
 با او بزم یابو بزم^{۲۶۳}
 جانم به محبتش بنسازد
 و ز قهر کند جو شا ارادت^{۲۶۴}
 تن در ندهد به هر بد اندیش
 در عصمت خود خدای عزایم
 نقصان برسد به عصمت من
 با او به چه رو جواب گویم

وا نگه جو یار د چار کړدم
عجالت کش وغمگسار کړدم
کمر سر رودم براه عصمت
به زانکه کشم به حشر عجالت

رسیدن آفتاب در برج قوس و آگاهی دادن دلالت مینا را از سختی آن ماه ۲۶۵

چون خبرو مهر آسمان کمر
از دست زمانه تیر سر ما
ابر آمد و برف ریخت الحق
از برف سفید ۲۶۷ کوه یکسر
و زنب ۲۶۵ خزان بصبحن گلزار
باغ از بقمی ۲۶۷ وارغوال
شد خلقت سیره کار اشجار
جز در دل خود نمائند گرمی
از دیده به چهره اشک گلگون
دلالت به خاطر فسرده
شد بار دگر به نزد مینا
خورشید از سهم تیر سرما
از رده جو نیره تن بلرزد
هر لاله رخی عروس زیبا ۲۶۶
خا ساخته در کنار عاشق
تا چند ز جور ویم سرما ۲۶۸
سر ما به لحاف بر نگردد
نی صحبت وصل یار جانی
نی صحبت عاشقی هوسا
عمری است که سانس وفا کوش
آیا چه شود که گاه گاهی
وزن شور وصال آ شنایی

بر لغت کان نشست چون تیر ۲۶۵
نشست به جان پیرو برنما
شد روی زمین چوکان زنیق
بر تارک سر کشیده چادر
برک و برگل ۲۶۹ ثنائید جز خار
آمد بلباس زعفرانی
زرکار جو روی عاشقان زار
آن نیز نهاد رویه نرمی ۲۶۷
مانده خود از آن جهاد بیرون
وز کرده نه و شده و نه مرده
گفت ای جو پری به حسن و رعنا ۲۶۳
در خانه قوس کرده ماوا ۲۶۸
دل در بر مرد و زن بلرزد ۲۶۵
بی شوهر خود زیم سرما
و زجان شده غمگسار عاشق ۲۶۷
پوشی به لحاف خویشتمانی را
نی یار غمش عدم نکسرد
این ماه چگونه بگذرانی
کردد جگر تو خون دلت چاک ۲۸۰
از باده شوق توست مدهوش ۲۸۱
در صحبت خود دهییش راهی
بخشیش صفا و روشنائی ۲۸۲

جواب دادن مینا دلالت را ۲۸۳

مینا جو شید نام سانی
خواهی که مرا به حیل سازی
من از تو فریب کنی خورم کنی
گفت ای زن حیل ساز پر فن
یک باره دهی فریب و سازی
کز ساغر هوش خورده ام رمی

بازی به کسی ده^{۲۸۷} ای خیل کوش
چون گرمی عشق کم ندارم
از سردی و گرمی الم نیست
دارم دل و سینه^{۲۸۸} بر آتش
محنت زده و بلا کشم من
چون دیک ز جوش دل غروشم
هر گه که کشم لحاف بر تن^{۲۸۹}
جایی که نه شوهر من آنجاست
هر گز نروم به صحبت کس

رسیدن آفتاب در برج جدی و آگاهی

کوهر سخن نومی دهد کوش
از سردی قوس غم ندارم
نزد من از این دو چیز کم نیست
زانرو نیم از شتاب^{۲۹۰} مشوش
سرمه چه کند جو آتش من
کمی در بر خود لحاف پوشم
سوزد ز حرارت^{۲۹۱} آتش دل من
آتش زخم از بهشت اعلی است
هم صحبت او خیال او پس
دادن دلالت مینا را از سخنی آن ماه^{۲۹۲}

چون جدی خور از کمان رمیده
روز از تیک^{۲۹۳} و دو نمود لنگی
شب از حد کو^{۲۹۴} نهی گذشته
در صحن زمین ز برف موفور
هر سو ز کناره غذای^{۲۹۵} بر
در سینه چو آید دی در آید^{۲۹۶}
خون در رگ و روح در تن افسرد
وزیم شنای^{۲۹۷} سمن در
خضر آتش ز آفتاب جسته
آتش همه جا (به) نرخ جان شد
دلالت به اضطراب برخواست
شد بار دگر به نزد مینا^{۲۹۸}
ایستک چو رسید موسم دی^{۲۹۹}
وز رنج برودت زمستان
گردید خواص خمس مختل
گشته دم از آن جهاد چون مشک
بهمن چو حسام شدت انگیخت
نبود عجب ارزسردی دی
زمن خوف پری رخسان آفاق^{۳۰۰}
هرگز ز زین^{۳۰۱} راه وصل یاران
اینها همه در مقام شادی^{۳۰۲}

در قلعه جدی آرمیده
کوتاه شده چو جعد زنگی^{۳۰۳}
چون زلف یتان دراز کشته
خرومن خرومن فتاده کافور
کا^{۳۰۴} نها جو جام کشته ظاهر^{۳۰۵}
ز افسردگی آه بر نیاید^{۳۰۶}
ر افسردگی آتش بدن مرد
جا ساختن در میان آذر
از آب حیات دست شسته^{۳۰۷}
چون نار خلیل گلستان شد^{۳۰۸}
خود را به لباس حیل آراست
گفت ای به قدی^{۳۰۹} جو سروبالا^{۳۱۰}
کس جان نبرد ز سخنی وی
ماند از حرکت سپهر گردان
مانده بدن از غم معطل
بر خلق شده ره نفس تنک^{۳۱۱}
دیو و دد از و بگوشه بگریخت^{۳۱۲}
خلق بی بسوی سقر برد پی
جا ساختن در کنار عشاق
بیرون نروند گلزاران
لیکن تو برنج و غم فتادی

محروم شدی ز عیش و عشرت
سر رشته عیش و کامرانی
وین عمر که پنج روز داری
ناکسی بفراق جاودانی
حظ کبر ر نقد ذوق^{۳۱} لذات

مانندی به بلای رنج و محنت
از کف مگذار اگر توانی
باید که بخوش دل گذاری
شبهای دراز بگـ^{۳۲}ـ

جواب دادن مینا دلآله را^{۳۵}

مینا بخواب زال عفریت
از شدت سردی زمستان
کز آتش عشق همچو گلخن
گر سر برود براه شوم
یا خاک شوم در آرزویش
خو ساخته ام بهجر آن دوست
هجر وی اگر چه جان ستان است
هم قالب و هم روان من اوست
خواهم که بود هزار جانم
خواهم که هزار باشدم سر
گررد کند واگر قـ^{۳۸}ـ
ساتن شود ارز دل قـ^{۳۹}ـ
وصل وی اگر چه جان فزاید

گفت ای زن بد سگال عفریت
وز سختی بردی متر سان
گرم است تنور مینه من
گورو بـه خطـا نیـ^{۴۰}ـ
یا باز رسم بوصل رویش
هجری که ز وصل غیر نیکوست^{۴۱}
خوشتـر ز وصال دیگران است
هم قوت و جسم و جان من اوست^{۴۲}
تا در کف پای آن فشام
تا فرش رهش کنـم سراسر
نیـ^{۴۳}ـ بود ز رضای او غلوم
جز کاهش جان ازو نیـ^{۴۴}ـ
چون شربت مرگ خوش نیاید

رسیدن آفتاب در برج دلو و آگاهی دادن دلآله مینا را از سختی آن ماه^{۴۵}

چون در چه دلو، نور خورشید
هر سو سپه شتاب روان شد
باد از غم محنت خزان
از تب خزان غصون اشجار
آتش ز تب حـ^{۴۸}ـ برد
اغصان رز از جـ^{۴۹}ـای گردون
از صدمه صر صر زمستان
هم در تن خلق جان بلرزد
نی برک بیـ^{۵۰}ـغ ماندونی گل
زد قمری غم کشیده^{۵۱} کو کو
دلـ^{۵۲}ـ پیر زال پر فن

وز آب زلال دلو پر شد
تاریـ^{۵۳}ـی گـ^{۵۴}ـز اختران شد
رو کرد به پیری از جوانی
شد برهنه از لباس زر کار
جا در دل مهر آسمان کرد^{۵۵}
شد خشک چو استخوان مجنون
وز سردی و یـ^{۵۶}ـرف و باد و باران
هم مغز در استخوان بلرزد
بنشست زغن بجای بلبل
یعنی که هوای مهرگان کو^{۵۷}
با وضع خنک چو ماه بهمن

شد باز دگر ببرد میا
از جیش تند باد صر صر
عشق از دل هر که شد فراموش
میرین بدنمان ماه پاره
گشتند به عاشقان هم آغوش
انسان که بوصل شو بنازند
و آنها که وصال شو ندارند
آنان که ز جفت خویش طاق اند
جز تو که بوصل جفت طاق
شو با تو نمودی وفائی
دانت وفا نمایند تو
آن کو بمقام بی وفائیست
او بی تو بدوق و عیش و عشرت
افسوس که در غم نهائی
وقتی که رود جوانی از دست
در یاب زمان وصل سنان

جواب دادن مینا دلاله را

گفت ای بت ناز پرور ما
شد باز هواى عشق در^{۳۲۶} سر
زد باز بدلیك میله اش جوش
کردند محبت آشکاره
کردند غم جهان فراموش
خوش معتر است و سر فراز^{۳۲۸}
مطمعون جهان^{۳۲۹} و هره کارند
جفت دیگران به اشتیاق اند
جفت غم و محبت و فراق
تو کردی وفا ز بی خیایی
پر شوخی و بی خیایی تو
با اوچه و داد و آشتی نیست
تو گشته امیر رخ و محبت
هم عمر تو رفت^{۳۳۰} و هم جوانی
ناید چو خدنگ رفته از دست
تا وارهى از جفاى بهمن

مینا^{۳۳۱} ز کلام او بر آشفت
کای در حیل اوستاد ابلیس
ناکی بقتون^{۳۳۲} دهی فریم
از هر خدا میفکن ای زن
بگسلر ز خیال من خدا را
در عشق بصدق سر بلندم
گر عشق دروغ و رزم ای زن
از دوستی دروغ و ناطل
گر بر سخنان تو نهم گوش
گر جفت به محبت و فراقم
شو گرچه بمن جفا نماید
منسوب شدن به بی خیایی
ای دل چو ز راه سر فرازی
اول ز صفا و صدق دم زن

و نگه بجوابش این سخن گفت
تاکی ره من زنی به^{۳۳۳} تلبیس
تاکی بری از ره شکیم^{۳۳۴}
وسواس و خلل بغاظر^{۳۳۵} من
بر من مگشا در خطا را
با عشق دروغ دل تپندم^{۳۳۶}
هرگز بجوی نیرزم ای زن
آخر شود انفعال حاصل
دین و خردم شود فراموش
لیکن بویا^{۳۳۷} و مهر طاقم
پسما (ن) شکنی ز من نیاید
به ز انکه ارو کشم^{۳۳۸} جدائی
خواهی که روی بعشق بازی
پس در ره عاشقی قدم زن

رسیدن آفتاب در برج حوت و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سخنی آن ماه^{۳۳۸}

چون ماهی عور به لخته حوت
آینه روی فلک (و) کهار
روشن گر چرخ رود روش
در قالب مردگان بشناسان
اطفال یسات سبزه رهند
از یشه ودشت سبزه سر زد
آینه شده زمین و کسهار
آینه گیتی که زبک کرد
ایں آینه را نگر^{۳۳۹} که رنگش
چون جوهری صبا به گلگشت
در دامن دشت لعلها ریخت
عطارد صبا چو طبله بگشاد
بلبل که به لحن خوش خبر داد
گشته دل غنچه دگر گون
گل جامه ز شوق کرده باره^{۳۴۰}
شفالو از ایں نشاط چندان
کز عایت خنده لب نه بندد
شمشاد چو زلف نو عروسان
در لاله ز بس که ریخت زاله
در لاله بان میزده حرم
بوده گل وشاح کو کزاری^{۳۴۱}
گفت از در مصلحت به مینا
مهر فلک آمده بمانی
بلبل تنوا زیان گشاده
از فیض هوا واعتدالت
شادی بهان شد آشکاره
پز موده دلان چو کل شکفتند
هر کس بخوشی رجوع کرده
نارک بدندان و لاله رویان
از بوی بهار مست گشتند
هر یك زبیری رخسان طراز
طاوس صفت^{۳۴۲}

رو کرد و گرفت فوت فوت
کر رف گرفتند بود رنگار^{۳۴۳}
با صفتل مهر بر زد و دشت
داده دم عیبی صبا جان
وز شور مضر دهان بشنید
ماند حیط از عذارامرد
وز سبزه بر گرفته رنگار
رنگ رخ رنگینان پدید
افزود صفا و زبده رنگش
در عرصه بالغ و ریح بگشت
در گوش سخن بسی در آویخت^{۳۴۴}
بوی خوش مشک وقت برسد
یکباره زیان خویش بگشاد
چون رنگ عقیق نه شه خون
در حال زده آتش آشکاره
در مهد حدیقه گشت خندان
بیخود شده نیز بس که خند^{۳۴۵}
کرده همه نظره ها پریشان
شد حقه در ز زاله لاله
..... محرم^{۳۴۶}
چون ناقه لیلی و عمار
کای زهره جبین و ماه سیمنا^{۳۴۷}
رد کوس هوای صبحگاه
ر آغوا ر بهار مژده داده
وز لطف صفای فی مشالت
بگرفت غم از جهان کساره
با چنگ و چغانه بدله گفتند
چنین عجبی شروع کرده
گل پیرهنان و مشک بوینان
فی قید هوس پرست گشتند
گشت از سر شوق نغمه پرداز
.....

هر يك بوصول يار خوشدل
 تو روی مراد خود ندیدی
 هم عمر تو رفت و هم جوانی
 تو از بی شوهر جدا گیش
 گر دوستیست دل وی افسرد
 بی فائده مگذاران جوانی
 شهوت به تن تو از دهایی است

وز وصل مراد کرده حاصل^{۳۳}
 وز باغ امل گلی نچیدی
 محروم شدی ز کامرانی
 ضایع چه کنی جوانی خویش
 زین غصه و درد بایستد مرد
 در عیش بکوش تا توانی
 غافل نشی که بد بلاپی است

جواب دادن مینا

مینا به جواب زال مگزار
 دل تشکند از بهار و باغم
 غم گشته ز باغ حاصل من
 تا من به فراق مبتلایم
 در هجر ده و دو ماه بگذشت
 بگذشت زمان و محنت من
 دیگر مکن ای زن حیل کیش
 هر گز سخن تو خوش نیاید
 دلالت به سینه راز نهفت
 کای سوخته از محبت لور
 لورک ز محبت تو دل کنده
 پیمای (نه) شکست و بیوفای شد
 تو نیز برغم آن جفا کار
 عمری است که نازنین جوانی
 از عشق رخ تو زار گشته
 بر دل ز غم تو داغ دارد
 چشم (سینه) تو برده خوابش
 از غایت انتظار رویت
 تاکی کشد انتظار تاکی
 وز آب وصال آن پری روی
 عیش و طرب و نشاط و لذت
 از کف مگذار نقد لذات
 مینا چو شنید نام ساقی
 موی سر او گر فقه فی الحال

گفت ای زن پر فن تبه کار
 بر باد مده دگر چراغم
 داغیست ز باغ بردل من
 از لذت دنیوی جدایم
 روزم چو شب سیاه بگذشت
 نزدیک رسید راحت من
 با نیش زبان خود دلم ریش
 چو (ن) عشق اگر چه جان فزاید
 در گوش وی آخر این سخن گفت
 وز دوری لور گشته کم زور
 گردید بقید دیگری بند
 ترک تو گرفت و (هم) جدا شد
 اکنون دل عاشقی بدست آر
 ساقی نامی دقیقه دانی
 دیوانه (و) بقرار گشته
 و دلالت رخسان فراغ دارد
 زلف کج تو رسوده تابش
 تاریک شده بسان مویست
 بگشای ز وصال خویش باوی
 از دل غم شوی خود فروشوی
 در یاب که اینک است فرصت
 منشین بامید نیسته هیات
 از آتش غصه سر خست تن
 کردیش ز غصه سر لگد مال^{۳۴}

با^{۲۴۱} آنست^{۲۴۲} بر گرفت مویش
 خاکستر گرم بر سرش ریخت
 با حکم ویش زدر برانندند
 با خواری و زجرش آخر کار
 او گشته خراب و زار و بد حال
 بر دند مثاع او بشاراج
 ای دل زبندی محو نکون
 هر کوبه بدی شتابند

بادوده سیاه کرد رویش
 در گردنش استخوان سیا ریخت
 بر بسته بهشت خر نشانندند
 گردانیستند نه کرد بازار
 طفلان کلوخ زن بد حال
 کردند زخمانش اخراج
 در حنظل وسم شکر چه جویی
 پاداش بجز بدی نیابند

باز آمدن لورک بخانه خود و مواصات کردن با مینا

داننده این فائده گوید
 چون هشت و چهار ماه بگذشت
 بگذشت زمان عمر چانده
 لورک چو از آن علاقه وارست
 لورک بگرفت ترک چانده
 وز^{۲۴۳} غایت اشتیاق مینا
 مینا بدل شکفته و شاد
 پس گفت بدو که خیر مقدم
 خوش آمدی وصفی نمودی
 چشمم بره تو منتظر بود
 گرچه تو بمن جفا نمودی
 من در حق تو وفا نمودم
 تو با دگری نمودی الوفت
 تو هست (ی) بزللف دیگری جان
 بی تو ز هوا و حرص رستم
 هر چند که سائن تبه کار
 همچون مگس (ی) براندم از پیش
 حقا نرساند هیچ بدمست
 کس بی تو رخ مرا ندیده
 لورک چو شنید ماجرایش
 و آنکه بگرفت در بر او را
 تقریر^{۲۴۴} نمود عذر تقصیر

بشنو که چه عاشقانه گوید
 ایام بد و سیاه بگذشت
 از هستی او خبر نمانده
 نیت بعزت وطن^{۲۴۵} بست
 خود را ز محبتش رهانده
 باز آمد (ه) در وثاق مینا
 بر خامسته و پشایش افتاد
 جانم بنظر^{۲۴۶} آره توخرم
 با منتظران لقیا نمودی
 اکنون برسانند^{۲۴۷} یش به مقصود
 غم بر سر^{۲۴۸} درد و غم فزودی
 بی یاد تو یک نفس نیوردم
 من بی تو بصد هزار کلفت
 من گشته چو زلف خود پریشان
 دل جز تو بدیگری نه بستم
 دل بست بشگرم مگس وار
 زبیر^{۲۴۹} صفت بر^{۲۵۰} زدم نیش
 بر دام^{۲۵۱} با رسائیم دست^{۲۵۲}
 حق باز به مستحق رسانده^{۲۵۳}
 از شرم نهاد رو پشایش
 زد بوسه مهر بر سر او را
 کین عذر مرا بلطف بپذیر

میا جو بدیدد عذر خواهش
فارغ بنشت دوست با دوست
از صحبت و وصلت فریقین
میا جو کشید محبت و رنج
آری پس هر خزان بهار است
یوسف چو اسیر چاه گشته

خط زد بصحیفه گنااهش
بلاام صفت دو مغز واک دوست
گردید جهان قران معدن
زان محبت^{۳۵۱} و رنج یافت او گنج
پایان شب میله^{۳۵۲} بهار است
در آخر حال شاه گشته

پند و نصیحت بخوش می کند^{۳۵۳}

بشنوز من ای حمید بشنو
قصه من از این کهن حکایت
نه دایه، نه لورک و نه میاست
نی حرص و هوای عشق بازیست
مقصود ز لورک آن جمال است
روح است مراد من ز میا
قصدم چو بود به ساتن ابلیس
دلالت شناس نفس ملعون
سریست در این سخن که گفتم
راز^{۳۵۵} خفیی از ره معما
رمزیست تهن درین عبارت^{۳۵۶}
ور^{۳۵۷} یخردی نفهمد این راز
خوش گفت سخن وری سخن سنج
آنکس که زکوی^{۳۵۸} آشناییست
ای اهل سخن من شکسته
تا بشوی خوش نظامی است
دوکان جهان شد از دُرش پر
چون در عدن بود بیابانزار
تا باده بود بجان جامی
بوی می او برد دل از دست
آن می که در اصل خام باشد
دردا که دلم نمی ز درد است
آن کس که دمی بمن نشیند
یا رب کجیم درست گردان

حرفیست توان شنید بشنو
وز شرح و بیان این روایت
نی ساتن عشق باز شنیداست
نه اظهار^{۳۵۹} عیار محبت مجاز است
کویاک و مژره از زوال است
کو گشته بر آن جمال شیدا
کو در پی روح شد به تلبیس
کو رهزن روح شد به افسون
دریست در این صدف که سفم
گفتم بشو در لباس میا
گر اهل دلی بفهم اشارت
نقصان نرسد بدین سخن ساز
یتی که برابر است با گنج
داند که متاع ما کجایی است
گفتم سخن شکسته بسته
در پختگی^{۳۶۰} هزار خامیست
زانرو نخرد کس از کفم در
خر مهره کجا خرد خویمدار
نی قلندر بود میم ز خامی
هر گز نشود کس از میم مست
کی در خور خاص و عام باشد
طبعم کج و کند و خشک و سرد است
زود از کجیم ملال بیند
طبعم شده سست، چست گردان^{۳۶۱}

یا رب به محبت ولایت
یا رب به مشام جان این زار
شد توبه دلم ز صفایی
می ده بدم ز جام جامی
طبیع کهن مرا نوی بخش
از حسن حسن توانگرم ساز
اشعار مرا قبول گیر دان

^{۳۶۱}براز به طبع من خلوت
یک شمع رسان ز عطر عطار
ساز انوار یخ پرورشانی
در بخش ز بخور نظامی
گرمیش ز سوی خسروی بخش
وزنا ز کیش هنر ورم ساز
بازنده دلاں وصول گردان

فی خم کتاب گوید^{۳۶۲}

در سال سعید و ماه مسعود
کاین قصه به انتها رسیده
آهوی قلم بروی کا فور
هر نکته که اندر این کتاب است
یاران پی انضمام هر حرف
معیش فراخ لفظ او تنک
یک بحر در او هزار گوهر
حقا که بجای استاد است
هر مصرع او شد از زیبایی
گوینده قصه و خموش است
چون بند نکو دهد پیر گشت
او در سفر و حضر ندیم است
راحت ده جان بیدلان است
این نامه ^{۳۶۷}بین که نو عروس است
بر صفحه رویش این خط و خال
گردون زیرای زیست او
^{۳۶۶}وز رنگ شفق سپهر اعلی
ماه شب چهار ده بصد شوق
افلاک در خوش ثریا
مشاطه دهر داد فی الخال
چون مهر مهر دید مویش
گردید بصد هزار دینار
هندوی زحل غلام او شد

^{۳۶۳}تاریخ هزار و شانزده بود
دل نیز ز محنت آرمیده^{۳۶۴}
از ناقه بریخت مشک موفور
از نسخه قدرت انتخاب است
خون دل خویش کرده ام صرف
جا کرده به کوزه لجه کنک
یک گوهر او بجان برابری
کو شعر خوشم بیاد داد است^{۳۶۵}
با مستمعان شود بیانی
مانند جمادی و به هوش است
چون زاده طبع شد پیر گشت
خود هم نفسی جو او عذیم است
فی فی که انیس غم کشان است^{۳۶۶}
راحت ده جمله نفوس است
بر زیست حسن او بود دال
کرد اطللس خویش طلعت او^{۳۶۸}
بر بست بدست و پاش او اعلی
آورده ز هاله مهر او طوق
کردش پی گوشواره پی^{۳۷۰}دا
در پای وی از هلال خلخال
آینه نهاد پیش رویش
چون مشتری از فلک خریدار
بهرام جو زهره رام او شد

پرویز جوهر^{۳۷۱} او گذار کرده
 بگر که در این کتاب نادر
 در های ثمن در او هزار است
 بحرست معظم فلک فلک
 گر موج زند و کر تلام^{۳۷۲}
 هر صفحه این کتاب باغ است
 بگر خط و جدول از میانه
 شد سرو بلند مصرع او
 هر مصرع این کتاب شکر
 آن نامه که رشک نقش مانی است
 یا هیکل کردن زبان است
 معیش به لفظ رو نهفته
 مضنون بحروف او ست زبان
 در باب فرح ز عکس حرفش
 لفظ اندک (و) معیش پویسیار
 چون بحر معظم است فی شک
 یارب که ز چشم زخم^{۳۷۳} خساد
 در دور شه ابو المظفر
 راحت ده جان یزدلان است
 هر سمت وی انگر یست سوزان

در هر قدمش نشمار کرده
 بحرست خفیف لیک دُخار
 بیرون ز حد و عدد شمار است
 هر یک در او خراج صد ملک
 نبل فلک اندر او شود کم
 کزوی بدل بهشت داغ است
 بر صورت جوی شد روانه
 سر برزده از کنار آن جو
 بر صورت ابیروان^{۳۷۴} دل
 در ده قشوح آسمانی است
 تعویذ^{۳۷۵} دلی است و حرز جان است
 در غنچه گلست نا شکفته
 چون در طلحات آب حیوان
 حظ گیر زهر خط شکرش
 در بحر خفیف کرده (اظهار)
 گنجیده به ظرف تنک و کوچک^{۳۷۶}
 این بگر جمیل^{۳۷۷} را نگه دار
 فرمانده دهر شاه اکبر^{۳۷۸}
 فی یارو انیس، غم نهان است
 تا گردد از و جود بریان^{۳۷۹}

۳۸۰

خطاب به نفس نا فر جام به مناجات الله الملك العالم

ای وای حمید پر تو صد وای
 تا چند از این سخن مزایبی
 عمر تویه هرزه و لعب رفت
 عمری که به شعر صرف کردی
 در شغل چنین بنظم اشعار
 دانی بخدا چه بود معیار
 تو آمدی از بی عبادت
 مشغول شدی هرزه گوئی
 جز خبط دماغ و هرزه کاری
 شر می یکن این چه رو سیاهی است

از هر خدا ز هرزه باز آی
 تا چند هرزه ژاز خانی
 وقت تو همه در این تعب رفت
 حرف از بی صوت و حرف کردی^{۳۸۱}
 غافل شدی از خدا یکبار
 شاید که شدت فرامش از یاد
 تا باز کنی در عبادت
 زین هرزه کزی بگو چه جویی
 از شعر چه چیز در کف آری
 بر خیز که وقت علیر خواهی است

طفلانه طبیعت رها کن
 با قلبك قلب، در نمازی
 بت در بشل و دلت بیازار
 خود را مضا چو بر طلوس
 فکری به از این بحال خود کن
 زهدت همه خشك و دامت تر
 اکسر رهناضت ای برادر
 رو پوته خود در آتش انداز
 القصه زقیل و قال باز آی
 بس کن که سخن دراز گشته
 خط بر صفحات این رقم کش
 خواهی که شوی خلاص ز آفات
 فارغ بنشین در این کهن دیر

شربی ز خلاصی خدا کن
 بنانی بر که نش ^{۳۸۲} درازی
 بگذار چنین نماز، بگذار
 بر پای خودت بین کن افسوس
 کبسی زهی کال خود کن
 زین خشك و نسری حمید ^{۳۸۳} بگذار
 زن بر مس قلب تا شود ^{۳۸۴} زر
 وانگه مس قلب، قلب بگذار ^{۳۸۵}
 بر مستمعان ملال مغرای
 وز غایت حصر در گذشته
 بشکن قلم و بخویش دم کش ^{۳۸۶}
 بر بند زبان ز لغو و طامات
 کن ختم سخن به تم باخیر



نشانه های اختصاری نسخه های خطی عصمت نامه:

ع: نسخه خطی عصمت نامه شماره ۱۱۱ مجموعه لیتن دانشگاه اسلامی علیگره (هند) که در سال دوم جلوس محمد شاه (۱۱۳۲ هجری مطابق ۱۱۷۰ میلادی) استنساخ شده است.

د: نسخه خطی عصمت نامه شماره ۲۰۸ دانشگاه ایدنیو که در سال ۱۰۶۶ هجری / ۱۶۵۵ میلادی استنساخ شده است.

۱. عبد القادر بن منبوك شاه بنابوئی.
منتخب التواريخ جلد اول (ص ۲۵۰)
کالج پریس کولکته ۶۱۸۶۸
۲. ۱۰۱۴ - ۱۰۳۷ هجری مطابق ۱۶۰۵ - ۱۶۲۷ میلادی
۳. برگ قبول، و آن قسمی از برگ درخت فوفل است که آن را در هندوستان با آهك و فوفل مخلوط می کنند تا لپها سرخ گردد
۴. رودی است مقدس در هند
۵. د: با امر نخست کردی مرا
۶. د: ندارد
۷. د: ندارد
۸. د: عاصیام
۹. د: کردم
۱۰. د: دایم چه گنه پس
۱۱. د: جرم قدیم خویش مکرر
۱۲. ع: نعت حضرت رسالت پناه سرور کائنات
علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات
۱۳. د: ندارد
۱۴. ع: شد
۱۵. د: خد والا
۱۶. ع: صد
۱۷. د: فرش ره تو بر سران
۱۸. ع: حید
۱۹. د: آمد
۲۰. د: در نعت قلم دور امثال آن گوید
۲۱. کشتی
۲۲. د: این
۲۳. ع: نور
۲۴. د: ندارد
۲۵. د: ندارد
۲۶. ع: توبیت هم و زبور و انجیل
۲۷. د: دیده
۲۸. ع: و ر
۲۹. د: گرفته
۳۰. ع: ندارد

او بود که گفتش ایرد پاک
بر نابغ دوستدار شان باد

۳۱. ع: ندارد:
از بود که گفتش ایوه پاک
بر تابع دوشادار شان باد
۳۲. د: ندارد:
در مدح سلطان سریر.....
و ز حادثه در پناه دارش
۳۳. د: ندارد:
در مدح سلطان سریر سرافرازی.....
و ز حادثه در پناه دارش
۳۴. د: سبب تصنیف این کتاب و تالیف این خطابه
گوید
۳۵. د: بنیان
۳۶. د: در حسن عروس نوالعجب
۳۷. ع: اهل
۳۸. ع: ندارد: و اینک به بینی جمال دانست
۳۹. د: دندانها نما شده جو
۴۰. ع: ندارد
۴۱. ع: ندارد
۴۲. د: لام
۴۳. ع: مهر
۴۴. ع: قدش که جو سرو است
۴۵. ع: ندارد: سلك در او شب تار
۴۶. د:
- آن در ابروش چه نیکوست
ز اغی که نترسد از کان اوست
۴۷. ع: ندارد: دیوانه چشم بزینهار است
۴۸. ع: ندارد: زان زلف چشم آهو
۴۹. موز
۵۰. ع: ندارد: سبب ذقش منکشف شد
۵۱. ع: لیلی که از
۵۲. ع: بسته
۵۳. ع: ندارد
۵۴. د: وصفش
۵۵. ع: پوشیده
۵۶. د: و ر
۵۷. د: هندی
۵۸. د: بیوش
۵۹. ع: گیرد که جو مهر آسمان بر

۶۰. ع: ا و
 ۶۱. د: ندارد: روزی که شد عصمتش نگهدار
 ۶۲. د: مینا و فرستادن او دلالت نزد مینا
 ۶۳. د: انبار
 ۶۴. ع: د ر
 ۶۵. ع: ا و ز فتنه جهان نیارمیده
 ۶۶. د: ندارد
 ۶۷. ع: سیه کشیده
 ۶۸. د: رخ
 ۶۹. ع: چو طره
 ۷۰. د: صبر
 ۷۱. ع: برش
 ۷۲. ع: روان نمود
 ۷۳. د: ندارد
 ۷۴. ع: ندارد: و ز باغ بهستان
 ۷۵. د: مأیوس
 ۷۶. د: دل و
 ۷۷. د:

ساتن با وی جو این سخن گفت
 کای مرحت تو با دلم جفت

۷۸. د: ربوده
 ۷۹. د: ببرد
 ۸۰. د: شده ایم خوار
 ۸۱. د: زیبا
 ۸۲. د: پریش
 ۸۳. ع: تو حيله
 ۸۴. د: محتاله
 ۸۵. د: و فریفته ساختن او نزد مینا
 ۸۶. د: برفت
 ۸۷. ع: بر
 ۸۸. د: بسوی
 ۸۹. ع: مقصود خود اندر
 ۹۰. د: حور
 ۹۱. د: چو
 ۹۲. ع: جوشد
 ۹۳. ع: فروشد
 ۹۴. د: آراست
 ۹۵. ع: رست
 ۹۶. ع: گفته
 ۹۷. د: و

۹۸.	ع: گشودست تو از
۹۹.	د: فرق سلك
۱۰۰.	د:
	در کرده در موی تو
	ز چه شانه جا نکرده
۱۰۱.	ع: آب
۱۰۲.	د: گلگون
۱۰۳.	ع: در
۱۰۴.	د: اظهار کردن حقیقت خود را بدلالة
۱۰۵.	د: بلا و
۱۰۶.	ع: محو
۱۰۷.	ع: شاهی از
۱۰۸.	د: محسوس گوی
۱۰۹.	د: خوش بوی
۱۱۰.	ع: روان
۱۱۱.	د: با هیچکس
۱۱۲.	د: بهم میسه
۱۱۳.	د: جو
۱۱۴.	ع: آتش
۱۱۵.	د: دیگر
۱۱۶.	د: و مجبور
۱۱۷.	د: از
۱۱۸.	ع: ندارد
۱۱۹.	ع: پژمرده خشك
۱۲۰.	د: نکشد
۱۲۱.	د: داشت
۱۲۲.	د: شوق
۱۲۳.	د: زبون یارم
۱۲۴.	د: و رفتن دلالة محتاله نزد مینا
۱۲۵.	د: بکردو
۱۲۶.	ع:
	سرو از پی بندگی میباشد
	ریحان جو بنفشه عطر باشد
۱۲۷.	ع: بشکفت
۱۲۸.	د: كيك آمده دهد
۱۲۹.	ع: خورده سرح
۱۳۰.	د: ندارد
۱۳۱.	د: ندارد

۱۳۲. د: نام پرندۀ ای است
۱۳۳. ع: ندارد
- گوئی که مگر روزگار رفت است
۱۳۴. د: گوئی که مگر
۱۳۵. د: نه
۱۳۶. ع: ندارد: گوئی که مگر ز فطرۀ
- هنگامی
۱۳۷. د: آمدش
۱۳۸. ع: فصل بهار و وقت
۱۳۹. د: ندارد
۱۴۰. ع: برگس
۱۴۱. د: ندارد
۱۴۲. د: بز
۱۴۳. د: ندارد
۱۴۴. ع: ممکن
۱۴۵. د: ندارد
۱۴۶. ع: ندارد
۱۴۷. د: فی الحال
۱۴۸. ع: سخن جعل
۱۴۹. د: تحلیل نه
۱۵۰. ع: کار از دست مشکل
۱۵۱. ع: زخم
۱۵۲. د: من
۱۵۳. ع: دگر
۱۵۴. د: تحویل شمس
۱۵۵. ع: ندارد
- چون ز دل بست
- پس گفت بلی که ای بد اشیا
۱۵۶. ع: ندارد: چون مهر است، وانگاه به
- مهر تو ز دل بست ای بد اشیا
۱۵۷. د: که
۱۵۸. د: منتقم
۱۵۹. د: در
۱۶۰. ع: ندارد
۱۶۱. د: چون ماه
۱۶۲. د: تحویل شمس در برج جوزا و رفتن دلاله
- مُحتالۀ نزد مینا
۱۶۳. ع: نقشند

ع: ۱۶۴	ع: ۱۶۵
ع: ۱۶۵	ع: ۱۶۶
ع: ۱۶۶	ع: ۱۶۷
ع: ۱۶۷	ع: ۱۶۸
ع: ۱۶۸	ع: ۱۶۹
ع: ۱۶۹	ع: ۱۷۰
ع: ۱۷۰	ع: ۱۷۱
ع: ۱۷۱	ع: ۱۷۲
ع: ۱۷۲	ع: ۱۷۳
ع: ۱۷۳	ع: ۱۷۴
ع: ۱۷۴	ع: ۱۷۵
ع: ۱۷۵	ع: ۱۷۶
ع: ۱۷۶	ع: ۱۷۷
ع: ۱۷۷	ع: ۱۷۸
ع: ۱۷۸	ع: ۱۷۹
ع: ۱۷۹	ع: ۱۸۰
ع: ۱۸۰	ع: ۱۸۱
ع: ۱۸۱	ع: ۱۸۲
ع: ۱۸۲	ع: ۱۸۳
ع: ۱۸۳	ع: ۱۸۴
ع: ۱۸۴	ع: ۱۸۵
ع: ۱۸۵	ع: ۱۸۶
ع: ۱۸۶	ع: ۱۸۷
ع: ۱۸۷	ع: ۱۸۸
ع: ۱۸۸	ع: ۱۸۹
ع: ۱۸۹	ع: ۱۹۰
ع: ۱۹۰	ع: ۱۹۱
ع: ۱۹۱	ع: ۱۹۲
ع: ۱۹۲	ع: ۱۹۳
ع: ۱۹۳	ع: ۱۹۴
ع: ۱۹۴	ع: ۱۹۵
ع: ۱۹۵	ع: ۱۹۶
ع: ۱۹۶	ع: ۱۹۷

۱۹۸.	د: نعل
۱۹۹.	د: بغیر
۲۰۰.	د: کجکسی و
۲۰۱.	ع: برآید
۲۰۲.	د: ندارد
۲۰۳.	ع: ندارد: هر سو که جو تیغ زخشان
۲۰۴.	: نام گیاهی است معطر
۲۰۵.	ع: ندارد: پس کبوره انجیرا
۲۰۶.	ع: سخن دغل
۲۰۷.	د: که
۲۰۸.	ع: ندارد
۲۰۹.	د: محاله را مینا
۲۱۰.	د: پرداختنی از
۲۱۱.	د: کنم
۲۱۲.	ع: آنم
۲۱۳.	ع: قریب بازی
۲۱۴.	د: سیاه
۲۱۵.	د: دگرچه
۲۱۶.	د: ندارد
۲۱۷.	د: تحویل شمس در برج سنبله و رفتن دلاله محاله نزد مینا
۲۱۸.	د: ندارد
۲۱۹.	د: گرمی
۲۲۰.	د: آن
۲۲۱.	د: ندارد: شد سبزه خوشه
۲۲۲.	د: ز
۲۲۳.	ع: روز
۲۲۴.	ع: بر عزیز در آ
۲۲۵.	د: حرم
۲۲۶.	د: ندارد: مینا دلاله را
۲۲۷.	ع: گفته
۲۲۸.	د: آفاق جهان
۲۲۹.	ع: فزوه
۲۳۰.	د: هم
۲۳۱.	د: تحویل شمس در برج میزان و رفتن دلاله محاله نزد مینا

۲۳۲. د:	چون خورشید بر مهر می‌آید
۲۳۳. د:	با سنگ نر از وی نواز
۲۳۴. ع:	ندارد
۲۳۵. د:	ندارد
۲۳۶. د:	وصل مرزا
۲۳۷. د:	ندارد
۲۳۸. د:	از
۲۳۹. ع:	هور
۲۴۰. ع:	مکاره بر فن
۲۴۱. د:	بر فن بد
۲۴۲. د:	ندارد
۲۴۳. د:	ندارد
۲۴۴. د:	از
۲۴۵. د:	بر
۲۴۶. د:	و
۲۴۷. د:	در
۲۴۸. ع:	بود
۲۴۹. د:	خاکبست
۲۵۰. د:	ندارد: آن گه بدمید ریخت
۲۵۱. د:	گوشه
۲۵۲. ع:	مهر گردد
۲۵۳. ع:	هم
۲۵۴. ع:	طرب وصال
۲۵۵. ع:	شسته
۲۵۶. ع:	آسوده
۲۵۷. د:	تحويل شمس در برج عقرب و رفتن دلالة محاله نزد مینا
۲۵۸. ع:	نشسته
۲۵۹. د:	که تو
۲۶۰. د:	نازی
۲۶۱. ع:	ندارد
۲۶۲. د:	غم بر سر درد غم فروده
۲۶۳. ع:	ندارد
۲۶۴. د:	اشفوت
۲۶۵. د:	تحويل شمس در برج قوس و رفتن دلالة محاله نزد مینا

۲۶۶. ع: نشسته
۲۶۷. ع: سفیده
۲۶۸. د: از
۲۶۹. د: بر و گل
۲۷۰. : نام درختی است
۲۷۱. د: تیر
۲۷۲. د: ندارد
۲۷۳. ع: ای پری به حسن زیبا
۲۷۴. ع: کرد
۲۷۵. د: ندارد
۲۷۶. ع: رعنا
۲۷۷. ع: ندارد
۲۷۸. ع: بیم جور
۲۷۹. د: جان
۲۸۰. د: خاك
۲۸۱. د: در جوش
۲۸۲. د: ندارد
۲۸۳. د: ندارد: دلّاله را
۲۸۴. ع: دهی
۲۸۵. ع: شما
۲۸۶. ع: در
۲۸۷. د: خزای
۲۸۸. د: تحویل شمس در برج جدی و رفتن دلّاله
محتاله نزد مینا ماه همه
۲۸۹. د: ندارد
۲۹۰. د: تو
۲۹۱. د: از
۲۹۲. ع: ندارد
۲۹۳. د: در آمد
۲۹۴. د: نیامد
۲۹۵. د: ندارد
۲۹۶. ع: ندارد
۲۹۷. د: بقدر
۲۹۸. ع: نخل
۲۹۹. د: برسد

۳۰. د: ندارد: گردید حواس بگرفت
۳۱. ع: هرکس
۳۲. د: آنها
۳۳. ع: ندارد
۳۴. د: لفظ دق
۳۵. د: ندارد: دلّاله را
۳۶. د: ندارد
۳۷. ع: ندارد
۳۸. د: فهم
۳۹. ع: جز
۳۱۰. د: تحویل شمس در برج دلو و رفتن دلّاله نزد
مینا
۳۱۱. د: ندارد
۳۱۲. د: ندارد: آتش ز نهب استخوان بجنون
۳۱۳. ع: سردی برف
۳۱۴. ع: کشنده
۳۱۵. د: مهرجان
۳۱۶. ع: از
۳۱۷. ع: شد
۳۱۸. د: ندارد
۳۱۹. د: بیهوده جهان
۳۲۰. د: رفت هم
۳۲۱. ع: به
۳۲۲. ع: ز
۳۲۳. د: بفسون
۳۲۴. د: ندارد
۳۲۵. ع: ندارد
۳۲۶. ع: بوقای مهر
۳۲۷. د: کم ازو
۳۲۸. د: تحویل شمس در برج حوت و رفتن دلّاله نزد
مینا
۳۲۹. د: ندارد
۳۳۰. د: مصقل
۳۳۱. ع: بین
۳۳۲. ع: ندارد: چون جوهری در آویخت
۳۳۳. د: پاره کرده
۳۳۴. د: ندارد: شفتالو خندد

۳۳۵. ع: ندارد
۳۳۶. گل عخشخشاش :
۳۳۷. د: ندارد: بوده گل ماه میما
۳۳۸. د: ندارد: از بوی بهار طلوس صفت
۳۳۹. ع: ندارد:
- هر يك بوصول يار خوشدل
کردیش ز غصه سر لگد مال
۳۴۰. ع: ندارد:
- هر يك بوصول يار خوشدل
کردیش ز غصه سر لگد مال
۳۴۱. د: بر
۳۴۲. تیغ تیز :
۳۴۳. د: ندارد: بگذشت زمان وطن هست
۳۴۴. ع: از
۳۴۵. د: برسادیش
۳۴۶. د: برسایش
۳۴۷. د: زدم برو
۳۴۸. د: ندارد
۳۴۹. ع: ندارد
۳۵۰. د: تقدیر
۳۵۱. ع: کشیده رنج در رنج
۳۵۲. ع: در آخر هر شبی
۳۵۳. ع: ندارد
۳۵۴. ع: ندارد
۳۵۵. د: رازی
۳۵۶. د: دهن نهان
۳۵۷. د: گَر
۳۵۸. د: روی
۳۵۹. د: ندارد
۳۶۰. د: ندارد
۳۶۱. ع: ندارد
۳۶۲. ع: فی الخاتمة الكتاب
۳۶۳. د: سیزده
۳۶۴. د:
- کاین نادره داستان موزون
شد ختم به لطف صنع ییچون
۳۶۵. د: ندارد:
- يك لفظ درو هزار معنی
کو شعر خوشم بیاد داد است

۳۶۶. د: ندارد: کوپنده قصه غمکشان است
۳۶۷. ع: نگر
۳۶۸. ع: حصلت
۳۶۹. ع: در
۳۷۰. د: ندارد
۳۷۱. د: برض
۳۷۲. ع: ندارد: پنگر که در این کتاب
ابروان دلیر
۳۷۳. د: یا طره زلف حور غیر است
در دهر فتوح آسمانی است
۳۷۴. د: دلی و
۳۷۵. ع: ندارد: لفظ اندك كوچك
۳۷۶. د: کیر
۳۷۷. د: حبله
۳۷۸. ع: ندارد
۳۷۹. ع: ندارد: راحت ده برپا
۳۸۰. د: ندارد
۳۸۱. د: ندارد
۳۸۲. د: ندارد
۳۸۳. د:
- زهدت نحوست ملك خشکست
سر گین است این مگو که مشک است
۳۸۴. د: ندارد
۳۸۵. ع: ندارد
۳۸۶. د: ندارد: القصه طامات

